اصل قدیم

با استفاده از مطالب کتاب شمس حقیقت

حضرت بهاءالله

آن برگزیده خداوند احد واحد،
آن مظهر اسماء صمد
و یگانه
و منفرد آمد

فصل	شـــــرح	صفحه
۱	تولد آن نباء عظیم	۱
۲	طفولیت آن قیوم الارض و سماء	۳
۳	کودکی آن موعود جمیع ادیان	۵
۴	نوجوانی آن افق اعلی و سماء علیا	۸
۵	جوانی آن بحر اعظم	۱۰
۶	ازدواج آن مطلع سرور عالمیان	۱۳
۷	آشنایی بیشتر با کمالات آن نیرّ اعظم	۱۶
۸	ایمان آوردن آن سرور اصحاب به امر سیّد باب	۲۰
۹	قیام آن نصیر و منصور به نصرت امر حضرت اعلی	۲۴
۱۰	وقایع حزن‌انگیز امر و تسلّی دادن آن مکلّم طور بر پیروان این ظهور	۳۲
۱۱	ماجراهای گرفتاری آن ربّ میثاق در سیاهچال طهران	۳۷
۱۲	اظهار امر خفی آن سرّ مکنون و کنز مخزون	۴۱
۱۳	تبعید آن مظلوم عالم به بغداد و هجرت به سلیمانیه	۴۵
۱۴	بازگشت آن نیرّ آفاق از کوههای سلیمانیه	۵۱
۱۵	اظهار امر علنی آن من یظهرالله در بیرون بغداد	۶۰
۱۶	تبعید آن سدرة المنتهی به استانبول	۶۶
۱۷	تبعید جدید آن مظهر امر ربّ الارباب به ادرنه	۶۹
۱۸	تبعید آن ممتحن الحقایق به عکّا	۷۴
۱۹	رسالت حضرت بهاءالله و صعود آن اصل قدیم و آثار مبارکه ایشان	۸۴

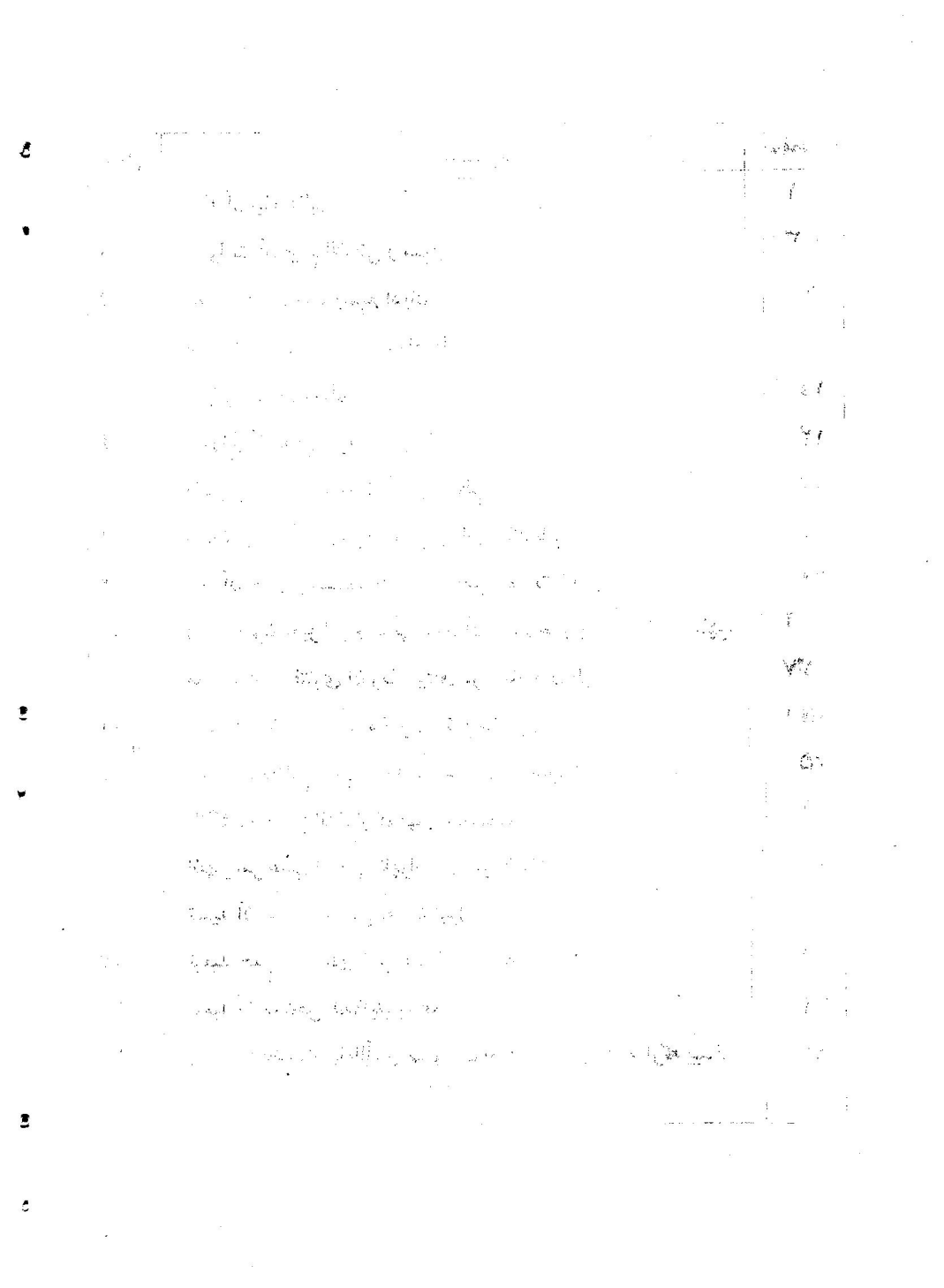

(۱)
تولدّ آن نباء عظیم

دوّم محرّم سال هزار و دویست و سی و سه بود. در حاشیه طهران و محلّه‌ای به نام دروازه شمیران، در منزل جناب عبّاس نوری، معروف به میرزا بزرگ وزیر، رفت و آمد بسیاری به چشم می‌خورد. گویی خبری بود. زیرا همه اهل خانه و مهمانهایی که به آن سرا داخل می‌شدند، شاد و مسرور بودند. بله. آن خبر بزرگ و شادی عظیم حاصل از آن، به خاطر طفلی بود که تازه پا به عرصه این جهان گذاشته بود. مولودی که چشم زمین و زمان چون او ندیده و نخواهد دید. اسم مبارکش را حسینعلی گذاشتند. در همان روزهای اوّل والدهٔ محترمه ایشان، خدیجه خانم، بسیار متحیّر و متعجّب بود. زیرا آن طفل چون سایر اطفال گریه و زاری نمی‌کرد و سایر شئون و حالات اطفال دیگر از جمله فغان و بی قراری از ایشان ظاهر نمی‌شد.

والدشان میرزا عبّاس نیز با همسر خویش هم عقیده بود. او نیز عشق و علاقه شدید به آن طفل می‌ورزید و در همان روزهای اوّل عقیدهٔ قلبی خود را به زبان آورده، می‌گفت که این طفل از سایرین ممتاز خواهد شد و به مقامات والایی خواهد رسید.

مبارک باد که:

آن محبوب عالم،
آن منجی امم،
و محیی رمم،
قدم به جهان ما گذارد.

(۲)
طفولیّت آن قیّوم الاسماء

... روزها و سالها چون برق می‌گذشتند.

شبی از شبها، این طفل که اکنون پنج، شش ساله شده بود، خوابی می‌بیند و صبح، آن را برای والدینش تعریف می‌نماید.

....

خواب می‌بیند در باغی گردش می‌کند که ناگهان از سوی آسمان پرندگان عظیم الجثه‌ای بر سر و رویش حمله ور می‌شوند. ولی هیچکدام نمی‌توانند صدمه‌ای وارد آورند. بعد از آنجا به دریا تشریف می‌برند. وقتی مشغول شنا در دریا می‌شوند، در آنجا هم ماهیان از هر سو به ایشان حمله‌ور می‌گردند. ولی آنجا هم محفوظ مانده، صدمه‌ای نمی‌بینند.

....

والد محترمشان با شنیدن این خواب یکی از مشهورترین مُعَبران و مُنَجمان را فرا خواندند تا تعبیر این رؤیا را بدانند.

آن مُعَبر چنین گفت که فرزند شما در آتیه مطالبی حیاتی و بسیار مهم برای اهل جهان بیان خواهند نمود و به خاطر آنچه در سر دارند، با خطراتی مواجه خواهند شد ولی هیچکدام نمی‌توانند به ایشان لطمه‌ای وارد سازند.

از آن روز، محبّت والدین به این طفل ارجمند صد چندان شد. دیگر بیش از پیش به فرزند دلبند خویش توجّه و محبّت می‌نمودند، به طوری که آنی از او غافل نبودند و او را در ناز و نعمت پرورده، می‌ستودند.

آن سرور ابرار،
آن مرجع اخیار،
آن مخزن اسرار،...

(۳)

آن موعود جمیع ادیان

امّا این والدین جوان و مهربان نیز به حقیقت از مقام واقعی و رسالت عظیمی که فرزندشان داشت، آگاهی نداشتند. یعنی آن روزی که با نام مقدّس بهاءاللّه و مَنْ یُظهِرُهُ اللّه، موعود جمیع ادیان و منجی عالمیان خواهد گشت. هر چند آن روز برای نجات بشر از دست همین خلق، غل و زنجیر بغض و شرّ، بر آن گردن اطهر افکنده خواهد شد، آن گردنی که روزی والدین ایشان بر بالشی نرم می‌نهادند و آن وجود نازنین را در ناز و نعمت می‌پروراندند.

... روزها، هفته‌ها، ماهها گذشت...

حضرت بهاءاللّه که دیگر طفلی هفت ساله شده بودند، میان باغ، بازی و جست و خیز می‌کردند و چون طیر قدسی بر هر شاخسار می‌سراییدند.

یک روز نگاه مادر عزیز بر قامت ایشان افتاد. رو به میرزا بزرگ کرده اظهار نمود که قد ایشان قدری کوتاه است.

در این موقع پدر گرامی جواب داد: ولی عقل و درایتی بی نظیر و بسیار و همچنین هوش و استعدادی سرشار دارد.

در آن روزها با وجود تمام آنچه که از کمالات آن طفل احساس می‌شد، ولی هیچیک از آشنایان، تصوّر مقام روحانی ایشان را نمی‌نمود.

والدین محترمشان فکر نمی‌کردند روزی آتش عشق فرزند دلبندشان

در قلب پیر و جوان چنان شعله افروزد که خرمن بغض و کینهٔ دنیائی یکجا بسوزد، آن روزی که دشمنی و جنگ جای خود را به صلح و آشتی دهد.

آنان فکر نمی‌کردند این طفل، همان "**روح تسلی دهنده**" و یا کسی باشد که بار دیگر "**مسیح**" را در روی زمین مجسّم و جلوه گر می‌سازد و انتظار مسیحیان و سایر ادیان را نیز به انتها می‌رساند. آن روز که با نام "**هوشیدر**"، زرتشتیان منتظر را مسرور می‌نماید، روزی که "**بودای پنجم**" بودائیان می‌گردد و قوم یهود را "**رب الجنود**" می‌شود و یا روزی که سنّی‌ها را رجعت "**روح اللّه**" و شیعیان را "**رجعت امام حسین**" می‌گردد و بالاخره روزی که منجی جمیع فِرَق و اُمم گشته، قلوب ابناء عالم را مسخّر می‌نماید و به سوی اتّحاد و صلح و خوشبختی ابدی می‌کشاند.

آن والدین محترم تصوّر نمی‌نمودند که آینده این جهان بزرگ، در دستان توانای طفل کوچکشان باشد. طفلی که تحصیلات کم و محدودی نمود ولی دارای علمی لدنی و الهی بود. به طوری که هیچ احتیاجی به فراگیری علوم ظاهره و یا داخل شدن در مدرسه‌ای نداشت...

آن جمیل
و
آن جلیل
و
آن فضیل
و آن :

(۴)
افق اعلی و سماء علیا

سالها گذشت و آن طفل، بزرگ و بزرگتر می‌شد و همراه آن آوازه هوش و ذکاوت و درستکاری و صداقت و خیرخواهی و امانتش بیشتر و بیشتر نمایان می‌گشت. در سنین نوجوانی از هر چیز درک والایی داشتند و به علّت فهم مطالب و مهارتشان در بحث، استدلال و بیان و همچنین قدرت بی مانندشان در شرح و تبیین آیات، مورد توجّه خاص و عام قرار گرفته بودند. هر چه بیشتر به جوانی نزدیک می‌شدند، به مراتب والاتری از کمال، ترقّی و صعود می‌نمودند. او چون آسمانی بلند مرتبه و محیط برکلّ بود و از ابر رحمت خویش بر مردمان می‌بارید. ولی با این همه علم و کمال همیشه چون ارض تسلیم، خاضع افتاده و متواضع مشاهده می‌گشت.

در هر جمعی که وارد می‌شدند، گوشه‌ای آرام و ساکت می‌نشستند و هرگز به مجادله با علمای کم مایه نمی‌پرداختند. اغلب با حوصله تمام به سخنانشان گوش فرا می‌دادند ولی تنها امری که سبب رنجش و نارضایی ایشان می‌شد، بی احترامی مردم نسبت به پیامبران الهی بود با این حال در آن گونه مواقع هم با احترام نصیحت و دلالت می‌فرمودند.

آن
فاضل
و
آن
باذل
و آن :

(۵)

بحر اعظم

...کم کم جوانی هیکل مبارک فرا رسید...

روزها را با یادگیری فنون رایج بین نجیب زادگان و وزیر زادگان از جمله تیراندازی، اسب سواری و شمشیر بازی می‌گذراند ود ر جمیع موارد سرحلقه و سرآمد دیگران بود.

در آن دوران به علمایی که بر سر سئوالات بسیار ساده و بی اهمیّت به مجادله و بحث می‌پرداختند، گاهی با تأسّف نظر می‌افکنده، متأسّف می‌شدند وگاه که لزوم بیان مطلبی را احساس می‌نمودند، با جوابی کامل و جامع و قاطع مشکلات مبهم آن جمع را حل و آسان کرده و از دریای با عظمت علم خویش کلّ را بهره‌مند می‌فرمودند. به طوری که باب هر بحثی مسدود می‌شد و اغلب طالبان علم مسرور می‌گشتند، ولی در این بین، علمای کم مایه، بر علم ایشان و مقام و کمالاتشان حسد می‌ورزیدند. از جملهٔ این علما، مجتهدی مشهور به نام "شیخ محمّد تقی نوری" بود. شبی این مجتهد در عالم رؤیا می‌بیند که بیرون منزل ایستاده و هیچکس اجازهٔ دخول به آن را ندارد. مردم می‌گویند که در این خانه، حضرت قائم با میرزا حسینعلی نوری خلوت کرده است. وقتی بیدار می‌شود به علّت غرور و عدم آگاهی و شعور به مقام حقیقی حضرت بهاءاللّه، مقام آن حضرت را به دلیل خویشاوندی دوری که با خودش داشتند، تعبیر می‌نماید و آن مقام را از لیاقت خویش می‌پندارد. امّا روزی همین مجتهد، شاگردانی را که بیست

و پنج سال تربیت نموده بود، به خاطر علم و کمال حضرت بهاءالله سرزنش می‌نماید. زیرا آن روز حضرت بهاءالله به گفتهٔ مجتهد مذکور " آن جوان کلاه به سر" جوابی به سئوال شیخ مجتهد فرمود که سایر شاگردان قادر به بیان و حتّی درک آن هم نبودند. ولی این اتّفاق هم نتوانست آن قطره ناچیز را متوجّه عظمت مقام و رسالت عظیم آن بحر اعظم بنماید و تعبیر صحیح رؤیای خویش را دریابد. با این همه، آن مجتهد و سایر علماء و وزراء و اشخاص مهم برای حضرت بهاءالله احترام زیادی قائل بودند.

آن
عطوف
،
آن
رئوف ،
و آن...

(۶)
مطلع سرور عالمیان

بیش از هیجده سال از سن مبارک نگذشته بود که در آسمان زندگی‌شان کوکبی درخشان ظاهر شد. این ستاره نور افشان، دختری جوان، با نشاط و مهربان. دختری با زیبایی و جمال، همسری بسیار متین و نمونه کمال بود که وارد زندگی ایشان شد و عقد اقتران این دو گوهر نایاب، به حکم خداوند مسبب الاسباب بسته گشت. گویی آن روز از در و دیوار منزل با شکوه وزیر، امواج سرور در مرور بود که آن گونه همه دلها شاد و خجسته گشت.

اصولاً همیشه در کنار وجود مبارک حضرت بهاءالله، آن منبع سرور همه دلها و جانها سرشار از شادی بود. روز به روز به احترام و توجّهی که به آن حضرت می‌نمودند، افزوده می‌گشت. حتّی کسانی که با پدرشان دشمنی داشتند، نهایت احترام را به ایشان و عقایدشان می‌گذاشتند. از جمله این اشخاص میرزا آغاسی صدراعظم معروف بود. تا آنکه یک روز این شخص از دهی به نام قوچ حصار که متعلّق به حضرت بهاءالله بود، می‌گذشت و آب و هوای خوب این ده، وزیر مذکور را شیفتهٔ خویش نمود. به طوری که از جمال مبارک خواست که آن ده را بفروشند. حضرتش در جواب فرمود که اگر این ده تنها از آن من بود، بی تردید تقدیم می‌نمودم. زیرا هیچ تعلّقی به این جهان و اسباب آن ندارم. ولی چه کنم که این ملک تنها مال من نیست و عدّه‌ای از اطفال صغیر با من شریکند. این جواب مورد پسند صدر اعظم قرار نگرفت و این موضوع موجب شروع مخالفت‌های بعدی او با حضرت بهاءالله گشت.

باری آسیه خانم زیبا، آن همسر جوان همراه حضرت بهاءاللّه، آن یار مهربان ملقّب به اُم الکائنات و پدر بینوایان شدند. زیرا همه گاه با همه بندگان همدل و هم زبان بودند. آنان در اضطرابات و سختی‌های زندگی ملجاء مستضعفان و ناتوانان و به دلیل صفات نیک شان، مشهور خاص و عام گشتند.

قلوب این زوج جوان، مخزن هر سرّ و راز بود. از این رو منزلشان پناهگاه خائفان و درماندگان گشته، در آن به روی همگان باز بود.

آن
ناظر
و
هم
منظور،
آن:

(۷)
نیّر اعظم

یکی از کسانی که با این خانواده مراوده داشت، ملاّ محمّد معلّم نوری بود که در نزدیکی منزل ایشان، در مدرسه میرزا صالح اطاقی داشت. این شخص روزی از اطاق مجاور، صدای استادش را می‌شنید. او با مرد غریبه‌ای که تازه به اطاق مجاور آمده بود، صحبت می‌کرد. حرفهای مرد غریبه برایش تازگی و زیبایی خاصی داشت. جاذبه کلامش ملاّ محمّد را بی‌اختیار به سوی دیوار کشاند. از آن فاصله به خوبی حرف‌های آن دو را می‌شنید. همان لحظات گویی قلب او امواج حقایقی تازه را از بین سخنان آن مرد غریبه و از پشت آن دیوار به سهولت و شدّت دریافت می‌کرد و در خود جای می‌داد. ولی استادش در آن طرف دیوار، به علّت عُجب و کبر بسیار که چون دیواری سخت و غیر قابل نفوذ دور قلب و فکرش کشیده شده بود، هیچیک از حرف‌های آن مرد را نمی‌پذیرفت. گویی عِلْمَش حجاب اکبر گشته و از رسیدن حقایق به قلبش جلوگیری می‌کرد و این بود که راه مجادله می‌پیمود. عاقبت شب هنگام وقتی استاد قدم از اطاق بیرون نهاد، ملاّ محمّد به سوی اطاق آن مرد شتافت و چند ضربه ملایم به در نواخت. لحظه‌ای بعد، مرد با چهره‌ای گشاده از اطاق بیرون آمد و او را به درون رهنمون گشت و همچون مهمان و آشنایی عزیز پذیرفت. آنگاه ملاّ محمّد کمی از خود گفت. او به زودی دریافت نام آن مرد ملاّ حسین بشرویه‌ای است. ملاّ محمّد بعد از آشنایی برای ملاّ حسین گفت که حرف‌های او و استاد خویش را از اطاق مجاور شنیده است و در خاتمه

حرف هایش از آنهمه بی انصافی استادش اظهار شرمندگی بسیار نمود. در این هنگام ملاّ حسین نگاهی از سر لطف بر ملاّ محمّد افکند و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت حالا می‌فهمم که چرا خداوند مرا به سوی این مدرسه کشاند و چرا در جوار اطاق شما در این حجره نشاند! هر چند غرور آن استاد بنیاد انصافش را بر باد داد. زیرا گوش بر حقیقت ننهاد، ولی الحمدّالله که شما شنیدید و این گونه به سرچشمه حقیقت رسیدید.

به راستی حقیقتی که ملاّ حسین، این مرد تازه از راه رسیده از آن حرف می‌زد چه بود؟ بله، آن خبر، خبر ظهور قائم موعود، حضرت اعلی روحی له الفداء بود. این بشارت، قلب ملاّ محمّد را از مسرّت پر نمود.

این پیام که ملاّ حسین حامل آن بود، چون امواج نور، با جذبه‌هایی از عشق و سرور بود که ملاّ محمّد توانست در تاریکی آن شب، از پشت دیوار، آن شور و آن رائحه عطر آگین عشق و سرور را با جان و دل احساس کند. او دیگر در حضور ملاّ حسین، سراپا گوش شده بود و در عین سکوت شاکر و با خدای خویش در حال راز و نیاز بود. گویی در آسمان ملکوت در گردش و پرواز بود که به ناگه سئوال ملاّ حسین او را به خود آورد. ملاّ حسین پرسید: شما که اهل نور هستید، آیا از اهالی نور و از خانواده مرحوم میرزا بزرگ مشهور، شخصی فاضل و قابل از هر جهت کامل و ممتاز را می‌شناسید؟

ملاّ محمّد جواب داد: بله، پسر سوّم میرزا بزرگ نوری که میرزا حسینعلی نام دارد، مردی بسیار درستکار و نیک رفتار است. او در فضیلت و تقوی نیز زبانزد یار و اغیار است. ملاّ حسین پرسید شغل او چیست؟

ملاّ محمّد جواب داد: او کاری جز دلجویی از دردمندان و دستگیری نیازمندان و ضعفا ندارد.

باز پرسید: در دربار شاه چه جایگاه و مقامی دارد؟

ملاّ محمّد جواب داد:

او در بند هیچ رتبه و مقامی نیست. از دربار و درباریان دور و در قید هیچ شهرت و نامی نیست. یار او مستمندان و هم صحبت او فقیران و نیازمندانند. ملاّ حسین این بار با اشتیاقی بسیار و کنجکاوی سرشار پرسید: باز هم از صفاتش بگوئید و بگوئید که علاقه او به چه امری است؟ ملاّ محمّد در جواب گفت: او فرزانه‌ای آزاد است و در هر حرفه‌ای ماهر و در خط استاد است. باز ملاّ حسین پرسید از تفریحاتش بگوئید، او به چه چیزهایی علاقه‌مند است؟ ملاّ محمّد در جوابش گفت: که ایشان اغلب، تابستانها به خانه و باغها و املاکی که در شمال دارند، سفر می‌نمایند و اغلب سیر و گردش در طبیعت را بیش از هر شغل و پیشه درباری دوست دارند و از آن لذّت می‌برند.

در چشمان ملاّ حسین برقی از شادی دیده شد. گویی در آن تاریکی شب، شمس حقیقت را در جلوه می‌دید که تجلّیات آن خورشید، قلب و روح او را منوّر می‌ساخت. نور امیدی که در قلبش تابید، بار دیگر او را وادار به سئوال نمود، پرسید: این جوان چند ساله است؟ ملاّ محمّد جواب داد: سن او اکنون حدود بیست و هشت سال است. در این موقع ملاّ حسین نیّت اصلی خویش را عنوان کرده و پرسید آیا با ایشان رفت و آمد داری و می‌توانی امانتی را که نزد من است به ایشان برسانی؟ ملاّ محمّد گفت بله با کمال میل.

آن
واثق
آن
عاشق
و
آن:

(۸)
سرور اصحاب

آخر شب، موقع خداحافظی، ملاّ محمّد طوماری را که در پارچه‌ای پیچیده شده بود، از دست ملاّ حسین گرفت و به اطاق خود برگشت.

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

آری آن شب خواب به سراغ چشمان ملاّ محمّد نمی‌آمد. او تمام مدّت به آن‌چه در آن روز شنیده بود، فکر می‌کرد. به پرده‌هایی از شک و تردید می‌اندیشید که با اشعه‌های تند و سوزان خورشید حقایق سوخته و از مقابل چشمانش کنار رفته بود. به ظهور قائم موعود فکر می‌کرد، آنگاه عشقی شدید از این افکار جدید در قلبش پدید آمد و به زودی احساسی وصف ناشدنی و زیبا سراسر قلبش را پر کرد. سراسر لحظات شب با این احساس دوست داشتنی گذشت. وقتی سرش را بلند کرد و نگاهی به آسمان پشت پنجره انداخت، سحرگاه بود. دیگر تحمّل نیاورد. از جا برخاست و به طرف منزل میرزا حسینعلی نوری شتافت. به آنجا که رسید، در مقابل در، میرزا موسی برادر حضرت بهاءاللّه را ملاقات نمود و به او گفت که امانتی برای برادرشان میرزا حسینعلی دارد و مایل به زیارت او می‌باشد. میرزا موسی او را به درون منزل دعوت کرد. وقتی که ملاّ محمّد وارد اطاق شد، حضرت بهاءاللّه به او خیر مقدم فرمود، آنگاه ملاّ محمّد امانت را به حضور مبارک تقدیم نمود و ایشان هم طومار را باز نموده شروع به خواندنش فرمود. گاهی قسمت هایی از آن اثر را با صدای بلند برای ملاّ محمّد و میرزا موسی

می‌خواند.

از صدای زیبای ایشان و طنین گرم و روح نواز آن حضرت و جذبه آن بیانات مبارکه وجد و سروری موفور و وصف ناشدنی در قلب و جان ملاّ محمّد پدید آمد که روحش گویی در اوج ملکوت به سیر و پرواز در آورد. بعد از تلاوت آن آیات الهی، حضرت بهاءاللّه رو به جانب میرزا موسی کرده، فرمودند: میرزا موسی تو چه می‌گویی؟ به نظر من کسی که به قرآن و مبداء الهی آن اعتقاد و ایمان داشته باشد، نباید حتی لحظه‌ای در حقّانیت این کلمات تردید نماید.

هنگام خداحافظی حضرت بهاءاللّه یک کله قند روسی و یک بسته چای به ملاّ محمّد مرحمت کرده فرمودند: سلام مرا به ملاّ حسین برسان.

وقتی ملاّ محمّد نزد ملاّ حسین بازگشت، آنچه را که دیده بود و شنیده بود، برایش تعریف نمود. ملاّ حسین با شنیدن آن بیانات، دست شکرانه به سوی خداوند ربّ الایات بلند نمود. سپس رو به ملاّ محمّد کرده و گفت:

- مبادا از آنچه دیدی و شنیدی کلمه‌ای را نزد کسی ابراز نمایی. تو باید پرده از این راز نگشایی و آن را در درون دل مخفی کنی. آنگاه اضافه کرد:

"نام او را برای هیچکس بازگو نکن همیشه هنگام هر دعا و مناجات برای او از ربّ الحاجات سلامت بطلب تا زنده بماند و سبب نجات و رستگاری بینوایان و بیچارگان و مردمان جهان گردد."

باری این گونه بود که ملاّ محمّد یک عمر امر او را اطاعت نمود و تا آخرین دم حیات در سنگر محبّت ملاّ حسین تا پای جان کوشید تا عاقبت

در راه حق از دست دشمنان امر شربت شهادت نوشید.

آن
شافع
آن
سامع
آن
جامع
آن
رافع

و آن

(۹)
آن نصیر و آن منصور

از روزی که حضرت بهاءاللّه اقدام به اعلام حقّانیت ظهور جدید نمود و حقّانیت ظهور حضرت اعلی را تأیید فرمود، هر لحظه و هر نفس به نصرت امر او پرداخت.

به زودی عزّت و شهرتی بسیار بین اصحاب حضرت اعلی پیدا کرده، بر حسب ظاهر از برجسته‌ترین پیروان ایشان بود.

آتش این عشق چنان زبانه کشید که دیگر کسی از ایشان آرام و قرار و صبر و اصطبار ندید. به طوری که از دل و جان تا آخرین حدّ توان در راه آن مولای مهربان می‌کوشیدند تا روزی که برای تبلیغ امر، راهی مازندران شدند. این اوّلین سفر تبلیغی آن حضرت بود. در آنجا حضرت بهاءاللّه بی پروا و بی‌تشویش به تبلیغ بیگانه و خویش پرداخت. همین امر میرزا عزیزاللّه عموی ایشان را دشمن آن حضرت ساخت.

شهرت حضرت بهاءاللّه در آن صفحات، به همه جا پیچید. به طوری که یکی از علمای مشهور آن سامان که شیخ محمّد نام داشت، به محض شنیدن این خبر، دو نفر از شاگردان خود را برای تحقیق به حضور آن حضرت فرستاد. آن دو جوان وقتی وارد مجلس شدند و سخنان حضرت بهاءاللّه را گوش دادند، چنان شیفته و مدهوش گشتند که حقیقت امر را از هر کلام و بیان شیوای آن بزرگوار شناختند.

"سالها آنچه که در مدرسه حاصل کردم
جلوه عشق تو یکباره همه باطل کرد"

گویی این بیت شعر بیانگر حال دل ایشان بود. زیرا آن دو عاشق هرگز

به مجلس درس استاد سابق باز نگشتند. آنها مؤمنین خالص و خادمین مخلص حضرت بهاءاللّه گشتند.

در آن اوقات حضرت بهاءاللّه شخصاً" برای ابلاغ امر حضرت اعلی نزد شیخ محمّد رفتند ولی او به هر عذر و بهانه‌ای متوسّل شده از وارد شدن در میدان بحث با حضرتش دوری می جست.

به این ترتیب سایر اصحاب حضرت اعلی نیز چون حضرت بهاءاللّه همواره درکمال شجاعت و انقطاع به ترویج امر مشغول بودند. از جمله این اصحاب زنی بود فاضله و دانشمند به نام امّ السلمه که بعداً" ملّقب به جناب طاهره شد که جزو مؤمنین اوّلیه امر و از حروف "حی " محسوب می‌شد. ایمان ایشان و کمالاتشان سبب دشمنی همسرش با وی گردید. او پسر حاجی ملاّ تقی برغانی یکی از علمای مشهور قزوین بود و در ماجرای قتل این حاجی که به دست یکی از طرفداران شیخ احمد احسائی صورت گرفت، همسر جناب طاهره او را مقصر جلوه داده و به اذیتش پرداخت. در این واقعه چندین تن دیگر از اصحاب حضرت اعلی همراه جناب طاهره اسیر شدند.

حضرت بهاءاللّه از این اصحاب دلجویی فرموده، به امور ایشان رسیدگی می‌فرمودند و همین امر سبب شد چند روزی ایشان را به اتهام دخالت در این واقعه زندانی نمایند. ولی این اسارت کوتاه مدّت بود و به زودی حضرتش از حبس آزاد گشت. این اوّلین باری بود که در راه حضرت اعلی زندانی می‌شدند. ولی توانستند جناب طاهره را از این مهلکه نجات دهند. چندی بعد جناب طاهره آن مؤمنهٔ موقنهٔ شجاع و یکی دیگر از اصحاب حضرت اعلی به نام جناب "قدوس" با عدّه‌ای از اصحاب که

جمعاً" هشتاد و یک نفر بودند، دور هم جمع شدند.

این گردهم آیی برای چه بود؟

در آغاز حکمت‌های پنهان الهی در این گرد هم آیی و نیز جواب این سئوال به درستی معلوم نبود. ولی اغلب می‌دانستند که می‌روند شاید فکری بکنند و تصمیمی بگیرند. شاید تأییدی برسد تا بتوانند حضرت اعلی را که در چهریق اسیر و زندانی شده بودند، نجات دهند. این جمع در سه باغ که به دستور حضرت بهاءاللّه اجاره شده بود، در محلّی به نام بدشت منزل گزیدند.

حضرت بهاءاللّه یکی از این باغ‌ها را مخصوص جناب طاهره و دیگری را مخصوص جناب قدوس و باغ سوّم را برای خود مقرّر فرمودند.

....

بیشتر اصحاب بخوبی احساس می‌کردند که این جمع چه موقعیت مهمّی در تاریخ ادیان خواهند یافت. زیرا این اوّلین گردهم آیی اصحاب پیامبری در زمان حیات آن پیامبر بوده که برای اصلاح امور دیانت جدید صورت می‌گرفت. هر چند یکی از اهداف اصحاب، از این گردهم آیی (یعنی نجات حضرت اعلی عملی نگشت) زیرا حضرت اعلی راضی به قضا بوده امور را به دست تقدیر سپرده بودند. ولی در این میان حقایقی عیان گرید و دستان پرتوان اصحاب غیور حضرت اعلی پرده‌های گمان و شک و تردید را درید و استقلال دیانت بابی را اعلان نمود و آن را از آداب و شرایع گذشته جدا ساخت. در روزی با شکوه، آن آیت باهره، آن مؤمنهٔ شجیع، جناب طاهره، نقاب از چهره گشوده، رو به جمع نمود و فرمود:" منم آن کلمه‌ای که چون قائم موعود به آن تکلّم نماید، نقباء ارض از استماع

آن مندهش گردند و فرار اختیار کنند" در این واقعه، عدّه‌ای متزلزل شدند، عدّه‌ای که مرید حضرت طاهره آن عالمه فاضله بودند، وقتی او را بی حجاب دیدند و تحمّل آن صحنه را در خود ندیدند، همانـدم از مجلس بیرون دویدند.

یکی دیگر از شدّت تأثّر با دست خود گلوی خویش را درید. از طرفی دیگر جناب قدّوس با شمشیر کشیده به طرف جناب طاهره دویده، گویی قصد جان او را داشت. ولی یکی از اصحاب نگذاشت و مانع او گشت.

در این موقع خطیر، حضرت بهاءاللّه، آن مجیر و ظهیر که همیشه پشتیبان اصحاب بود، همه را به آرامش و سکون دعوت و دلالت فرموده و اختلاف بین اصحاب را حل نمودتا صلح و صفا برقرار شد.

بیست و دو روز این محشر کبری و این قیامت عُظمی طول کشید. گرد باد امتحان وزید. نفوس متزلزل را چون برگهای سست و گلهای پژمرده را از شاخه چید. گرد و غبار اعتقادات گذشته را به هر طرف پاشید. ولی از طرفی این امتحان، قلوب ناب را زیبایی و جلایی بیشتر بخشید. اصحاب مؤمن در ایمان خود محکم‌تر شدند و آوازه جلال و عظمت آن مولای مجید یعنی حضرت بهاءاللّه همه جا پیچید. این آوازه بیش از پیش موجب تشویش حاج میرزا آغاسی شد و خصومت او را بیشتر نمود. به طوری که ذهن محمّد شاه را مشوّش کرد تا عاقبت حکم قتل حضرت بهاءاللّه را گرفت. به این ترتیب دستور دستگیری جمال مبارک صادر شد، جمال بی مثالی که رسالتی عظیم داشت و در این راه قدرت‌های زمین و آسمان نمی‌توانستند سد راهشان گشته و یا به ایشان لطمه‌ای وارد آورند. و این

چنین بود که خواست خداوند بر این حکم، یعنی بر قتل حضرت تعلّق نگرفت. در همان روزهایی که بیم شهادت ایشان می‌رفت، محمّد شاه چون برگی زرد از درخت زندگی سقوط کرد. به این ترتیب حضرت بهاءاللّه از این بلیّه در امان ماندند. امّا آتش عشق اصحاب قائم آنان را چنان شیفته و در راه حقّ قائم نموده بود که زبانه‌های این شجاعت و جسارت آتش حسد دشمنان و درباریان را شعله ور ساخت. از این رو به قتل مؤمنان از جمله حضرت طاهره اقدام نمودند و عدّه‌ای از جمله جناب قدوس را دستگیر و زندانی کردند. در این موقع عدّه‌ای از اصحاب حضرت اعلی در راه نصرت امر به یکدیگر پیوستند و با عَلَم‌های سیاه از خراسان به راه افتادند. در راه وقتی که به مقبره شیخ طبرسی رسیدند، متوجّه شدند که دشمن در تدارک حمله به آنهاست. چاره‌ای نبود. باید همانجا توقّف می‌کردند. باید دست به کار می‌شدند و همانجا قلعه‌ای می‌ساختند. قلعه‌ای که آنها را از شرّ دشمنان در امان دارد. همه اصحاب به فکر چاره افتادند، هرکس کاری انجام می‌داد. در این موقع حضرت بهاء اللّه در قریه‌ای به نام "افرا" ماندند تا برای آن اصحاب آذوقه تهیّه نمایند. کمی بعد، آن سرور اصحاب به سایرین پیوست. وقتی حضرت بهاءاللّه به نزدیکی‌های قلعه رسیدند، از دور جناب ملا حسین را دیدند. به راستی که ملاّ حسین با چه اشتیاق و سرور و اهتزازی به پیشواز آن یار بی انباز می‌آمد. او همان شخصی بود که چهار سال قبل پیام حضرت اعلی را برای اوّلین بار از طریق ملاّ محمّد معلّم نوری به حضرت بهاءاللّه رسانده بود و حالا می‌آمد که از ایشان استقبالی گرم به عمل آورد و اوّل مؤمن حضرت اعلی بود، دوست داشت در آن فضا و مکان هم اوّل کسی باشد که به حضرت بهاءاللّه خیر مقدم بگوید. ملاّ

حسین چون عاشقی که معشوق حقیقی خویش را بعد از عمری انتظار باز یافته باشد، مست و مجذوب طلعت محبوب حضرت بهاءاللّه گشت و او را در آغوش گرفت و سپس در معیت ایشان وارد قلعه شد. قلعه‌ای که تقریباً کامل شده بود. حضرت بهاءاللّه در داخل قلعه از همه جا دیدن فرمودند. هر کجا که احتیاج به راهنمایی بود، راهنمایی نمودند و دستورات لازمه را به جناب ملاّ حسین دادند. ملاّ حسین تمام آن مدّت سراپا گوش و مست و مدهوش سخنان ایشان بود و اطاعت اوامر می‌نمود.

... کمی بعد...

حضرت بهاءاللّه چند تن از اصحاب را مأمور نجات جناب قدّوس از زندان و رهایی ایشان از اسارت سه ماهه‌اش نمودند.

عاقبت جناب قدّوس آزاد گشت

با آمدن جناب قدّوس به آن جمع، اصحاب شور و حال دیگری یافتند. او چون شمع به قلوب آن جمع نور می‌بخشید. با بودن جناب قدّوس آن مظهر تقدیس گویی هوای قلعه پاک و مقدّس‌تر از قبل شده بود و گویی بیش از پیش کلام عشق بر لبها در تکرار و قلوب مملو از محبت و شجاعت وا یثار گردید.

... کمی بعد...

حضرت بهاءاللّه برای تهیّه آذوقه اصحاب راهی طهران شدند. ولی در راه بازگشت به قلعه در نیمه‌های شبی تاریک و ساکت مورد حمله ناگهانی دشمنان و سخن چینان توطئه گر واقع شدند. آن افراد شریر حضرت بهاءاللّه را اسیر نمودند و به دنبال ایشان همه مسیر را پیمودند. هر یک با وسیله و ابزاری در دست، کمر بر قتل ایشان بست که ناگهان در این

میان شخصی بنام محمّد تقی خان لاریجانی حضرت بهاءاللّه را شناخت و ایشان را به منزل خود برده، پنهان ساخت. دشمنان و بدخواهان آشوبی به راه انداخته بودند تا قرار بر این شد که سه تن از اصحاب از جمله برادر ناتنی حضرت بهاءاللّه، میرزا یحیی (ازل) را چوبکاری کنند. در همین موقع حضرت بهاءاللّه مانع شده، فرمودند: آنها تقصیری ندارند. زیرا فقط همراهان منند. عوض همه مرا چوب بزنید. آری آن سرور اصحاب، آن دافع و شفیع یاران، آن مولای بی همتا، مظهر عطوفت و وفا، راضی به تازیانه خوردن برادر کوچکتر خویش نشد. همان برادر ناتنیشان که در آینده ایّام بزرگترین ضربات را به امر حقّ وارد آورد. به طوری که جای زخم و اثر وحشتناکش نیم قرن بر پیکر نازنین امر حضرت پروردگار باقی ماند. ولی حضرت بهاءاللّه راضی به دردکشیدن او و یا مشاهدهٔ زخمی را بر پیکر وی و سایر اصحاب نشدند، این بود که همگی شاهد فداکاری آن سرور اصحاب گشتند. آن حضرت که همیشه نصرت دهنده جمع بود و عمری سختی‌ها را برای راحتی و آسایش بندگان به رایگان بر جسم و جان خویش می‌خرید. در آن روز آنقدر به پای مبارکشان چوب زدند که خون جاری شد. اگر آن برادر کوچکتر که چندی بعد بزرگترین دشمن آن بزرگوار گشت به مقام ایشان عارف و مؤمن می‌شد، هر آینه به جای اشک از چشمان خویش خون جاری می‌ساخت.

باری وقتی حاکم آن سامان متوجّه این واقعه شد، فوری نامه‌ای به محمّد تقی خان مذکور نوشت و گفت مبادا لطمه‌ای به میرزا حسینعلی وارد آید. زیرا به هیچ وجه مایل نیست بین اقوام او و اقوام حضرت بهاءاللّه درگیری خانوادگی پیش آید.

آن مولای مهربان

آن برگزیدهٔ حضرت سبحان

آن مستعان
و آن...

(۱۰)
آن
مکلّم طور

بدین سان حضرت بهاءاللّه، بار دیگر از واقعه و بلیه‌ای در امان ماندند. سپس به سوی طهران رهسپار گشتند. در طهران که منزل ایشان، ملجاء بینوایان و دردمندان بود، این زمان پناهگاه و مأمن بابیان نیز شده بود و در این منزل باب تبلیغ باز بود.

بعد از یازده ماه ،کار دفاع اصحاب جانفشان قلعه، با حیله و تزویر دشمنان و نیز با شهادت جناب قدّوس شجاع و با ایمان به پایان رسید.

این مصیبت، حضرت بهاءاللّه و اصحاب را بسیار متأثّر و دلخون نمود و هنوز داغ این بلیه در قلب و جان حضرتش اندکی سرد نشده بود که در طهران دشمنان هفت بابی با ایمان را شهید کردند، همراه این خبر، اخبار شهادت احبّای یزد، زنجان و نیریز قلب مبارک را از غم لبریز نمود.

این مصائب یک طرف، خبر جانگداز شهادت محبوب بی انباز و یار بی همتا، حضرت اعلی از سوی تبریز بلاخیز، طرف دیگر، سنگینی خبر اخیر غیر قابل تحمّل بود. وقتی سنگینی این غم بر دوش اصحاب نشست، در این ماتم کمر آنان شکست. حضرت بهاءاللّه چون کوهی استوار تکیه گاهی برای آن ابرار گشت. آن وجود مبارک هر روز برای آن سرگشتگان بیابان عشق چون مکلّم طور در تکلّم بودند و با نورانیّت ساطع از کلامشان، همگی را شاد و دلگرم می‌نمودند، و بر ایمان اصحاب می‌افزودند.

آن روزها، حضرت بهاءاللّه در دریای پر تلاطم اتّفاقات زمان، چون کشتی محکمی ضربات تازیانه امواج بلا و افتتان را تحمّل می‌کردند تا

عاقبت مردم بی پناه و بابیان بی گناه را مصون به سرمنزل مقصود رهنمون گشتند.

آری منزلگه مقصود همانا آماده سازی اصحاب برای یوم موعود و ظهور مَنْ یُظْهِرهُ اللّه بود. آنحضرت در ضمن لحظه‌ای از امر تبلیغ، دریغ نمی‌فرمودند و به اصحاب رسیدگی نموده، لحظه‌ای هم از بازماندگان شهداء غافل نبودند.

در این زمان که طبق امر حضرت اعلی، یحیی (ازل) را تحت حفاظت خویش قرار دادند و به تربیت او پرداختند.

... مدّتی گذشت...

روزی میرزا تقی خان امیرکبیر صدراعظم ایران، با حضرت بهاءاللّه ملاقات کرده، به ایشان پیشنهاد مقامی را در دربار سلطنت نمود. ولی حضرتش که در بند نام و مقام نبود، آن پیشنهاد را رد فرمود...

... کمی بعد... دولت حضرتش را به کربلا تبعید نمود. این موقعیت سبب گردید که حضرت بهاءاللّه به زیارت عتبات رفته، عازم کربلا و آن صفحات و مقامات شدند. در این مسیر مدّتی را در کرمانشاه سپری فرمودند تا به بغداد تشریف برده، اندکی بعد، وارد کربلا گردیدند.

در کربلا اصحابی چند به کمند محبتش اسیر شدند و همواره موفّق به زیارت حضرت بهاءاللّه گشتند. و علاوه بر آنها عدّه بسیاری از اغیار همراه آن سرور ابرار پروانه وار گرد شمع جمالش جمع شده، همگی از محضر و مجلس ایشان بهره‌مند می‌گشتند.

هر روز بر تعداد این مریدان و شیفتگان افزوده می‌شد. به طوری که حضرتش در هر مجلسی پای می‌گذاشتند، آنجا مملو از جمعیّت می‌گشت.

در این فاصله که حضرت بهاءاللّه از ایران دور بودند، پادشاه ایران ناصرالدین شاه، امیر کبیر را عزل نموده ،کمی بعد، دستور قتل او را صادر کرد و به جای او میرزا نصراله نوری معروف به میرزا آقا خان ملّقب به اعتماد الدوله را جانشین او نمود. این شخص احترام بسیاری برای حضرت بهاءاللّه قائل بود. در همان روزهای اوّل صدارت خویش، نامه‌ای به حضرت بهاءاللّه نگاشت که در آن تمنّای بازگشت به ایران را داشت.

... و به این ترتیب حضرت بهاءاللّه به ایران مراجعت فرمود...

هنوز چیزی از بازگشت شان به ایران نگذشته بود که اتّفاقی رخ داد.

روزی حضرتش در قریه "افجه" نزدیکی طهران، میهمان برادر صدراعظم مذکور بودند که ناگهان خبری رسید. آن خبر این بود که در یکی از همان روزها، وقتی شاه برای شکار رفته بود، سه نفر بابی متعصّب و نادان که از شنیدن خبر جانگداز شهادت حضرت اعلی، آن محبوب یاران، تاب و توان از دست داده بودند، کینه شاه را در دل گرفته و با اسلحه و خنجری کوتاه و طپانچه‌ای ساچمه‌ای، در میان راه قصد جان شاه کردند و شاه را از اسب پائین کشیده، به او تیراندازی نمودند. ولی به زودی اطرافیان شاه، آن سه جوان را به قتل رسانده، پادشاه حیران و ترسان را نجات داده بودند.

به زودی از این اتّفاق در طهران آشوبی جدید پدید آمد و بهانه‌ای به دست دشمنان امر داد، به طوری که همه جا در پی بابیان می‌گشتند و آنان را دستگیر کرده، اغلب بعد از شکنجه بسیار به قتل می‌رساندند. به این ترتیب آن شهدا را به سوی هدف اعلایشان بر قلّه تقرّب و نزدیکی الهی رساندند.

در این موقع صدراعظم شخصاً پیامی برای حضرت بهاءاللّه می‌فرستد تا ایشان را از ماجرا با خبر سازد. اطرافیان حضرت بهاءاللّه به

محض شنیدن این خبر، از ایشان خواهش می‌نمایند که مدّتی همانجا پنهان بمانند تا آن آشوب فروکش کند. ولی حضرت بهاءاللّه هیچ هراسی به دل راه ندادند. روز بعد، سواره همراه با مأمورینی که در معیّت ایشان بودند، به سوی پایتخت به راه افتادند. ناگهان در وسط راه عدّه‌ای اوباش گمراه، جلوی ایشان را گرفته در نهایت رذالت و پستی، حضرتش را با سر و پای برهنه به سوی پایتخت کشاندند. در بین راه رفتاری اهانت بار و بی احترامی بسیار بر آن جوهر تقدیس و وقار روا داشتند. ولی با کمال تعجّب، مشاهده می‌نمودند که حضرت بهاءاللّه هیچ هراس و واهمه‌ای به دل راه نداده، در اوج آسودگی خاطر، راضی به قضا صابر و شاکرند. در همین موقع از بین انبوه جمعیّت، پیرزنی فریاد زنان التماس می‌نمود که اجازه دهند او هم به حضرتش سنگی بزند و اجر و سهمی ببرد. حضرت بهاءاللّه آن مولای صبور و بی همتا، آن یار مهربان بینوایان و دردمندان نگاهی از روی لطف بر آن پیرزن بینوا افکند و فرمود:

"بگذارید این پیرزن هم به خواست دلش برسد و به فکر خویش ثوابی کرده باشد".

آن
مستغاث
،
آن
غیاث
و آن...

(۱۱)
ربِّ میثاق

عاقبت حضرت بهاءاللّه را با پای برهنه و زنجیری بر گردن، اسیر ظلم و محن نمودند و این سوّمین مسجونیت حضرتش در راه امر بود. آن عاشق حقیقی به خاطر امر یزدان و حضرت اعلی، سیاهچال طهران را برای مدّت چهار ماه تحمّل فرمود. محلّی که حضرت بهاءاللّه در آن زندانی بودند، سیاهچالی بود بسیار تاریک و متعفن که فاضل آب یک حمّام از درون آن عبور می‌کرد. تاریکی آن سجن، غیر قابل تصوّر و همچون قلوب دژخیمان و دشمنان امر بود و تعفنش نیز غیر قابل تحمّل چون اعمال پست ایشان. آری تاریکی و تعفّن آن مکان جز با این دو، با هیچ رنگ و ننگی قابل تعریف و تشبیه و لایق توصیف نیست.

در آن محل حدود یکصد و پنجاه نفر قاتل و سارق و راهزن زندانی بودند. دو زنجیر بسیار سنگین به نام "قره‌کهر" و "سلاسل" وجود داشت که در بین این دو زندانیان را معذّب و زندانی نموده و اصحاب در دو صف زنجیر شده، اذکاری راکه حضرت بهاءاللّه بیان می‌فرمودند، زنجیر وار تکرار می‌نمودند. امواج آن اذکار و آوازه طنین پرهیمنه آن راز و نیازها، تا قصر شاه کشیده می‌شد، به طوری که از آنچه شنیده می‌شد، رُعب و وحشتی عجیب بر پیکر ناصرالدّین شاه افتاد.

یک روز این پادشاه مقداری کباب به رسم نذری، برای زندانیان و اسیران بابی فرستاد. ولی جز یک نفر همه دستور حضرت بهاءاللّه را اطاعت نموده و به آن دست نزدند.

آن گروه مظلوم و عاشق، مست شراب عشق حضرت اعلی بودند،

حسرت آب گوارا نداشتند و از تشنگی و گرسنگی واهمه‌ای در جانشان دیده نمی‌شد، زیرا در غم عشق حضرت اعلی و درماتم شهادت جانسوز آن شمع جهان افروز، جگرشان کباب و خون دل ایشان شرابشان گشته بود. دیگر به کباب آن پادشاه پرگناه توجّهی نداشتند و تمایلی ابراز نمی‌نمودند. این بود که کبابها را به زندانبانان بخشیدند. آن عاشقان با وجود جمال مبارک در آن زندان، گویی در اوج آسمان بودند و آنان در عین سختی و ذلت، شاد و راضی به قضای یزدان بودند. در آن تاریکی سینای سینه اصحاب از بیان آن مکلّم طور، پرنور بود که قلوب ایشان را تسلّی داده، مسرور می‌نمود. باری اصحاب در اوج بی نیازی جسمانی، شب را با دعا و اذکار روحانی در حمد پروردگار به صبح می‌رساندند و صبح را با شنیدن نام یک نفر که به وسیله زندانبانان خوانده می‌شد، آغاز می‌کردند. بلی هر بار یک نفر را به میدان شهادت فرا می‌خواندند و او با اشتیاق جان را در راهش فدیه بلکه کمترین هدیه دانسته به قربانگاه می‌شتافت. با این شرمندگی که :

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

هر چند بعد از شهادت حضرت اعلی، بابیان چون فرزندانی پدر از دست داده و بی راهنما و گویی بی پناه شده بودند. ولی امیّد به ظهور مَنْ یُظْهِرُهُ اللّه، موعود بیان، آنان را دلگرم و امیدوار نگهداشته بود.

در آن محل تاریک و نمناک حضرتش محزون و غمناک به رسالت خویش می‌اندیشید، به این که چه چیز بعضی از اصحاب حضرت باب را به پستی و حضیض کشانده، تا حدی که به سوء قصد نسبت به جان شاه دست زده‌اند و عهد و میثاق خویش را با خدای بزرگ فراموش نموده‌اند، به این

می‌اندیشید که چرا بعضی از نفوس تا این درجه از "خلوص"، دور شده‌اند و سقوط نموده‌اند.

آن ربّ میثاق با خود می‌اندیشیدند که حالا چه می‌توان کرد تا سبب نجات این قافله سرگردان در بیابان امتحانات زمان باشد. اینچنین آن یار شفیق در زیر آن زنجیر سنگین چون کوه، غرق دریای غم و اندوه غوطه‌ور در آن بحر عمیق بود و با خدای خویش اینگونه عهد و میثاقی وثیق بنمود.

آن
سبوح،
آن
قدّوس
و
آن مالک قلب و روح
و...

(۱۲)
سرّ مکنون و کنز مخزون

در چنین شرایطی بود که خداوند فرستنده آیات، جلوه حوریه وحی خویش را در مقابل چشمان آن حضرت نمودار ساخت، و اینگونه بود که حضرتش، اسرار پنهان الهی را شناخت و کلام جانبخش حق را برای اوّلین بار در آن زندان به گوش جان شنید. به این ترتیب خداوند، امرش را بر حضرت بهاءاللّه ظاهر ساخت و از وجهش پرده گشود و به خاطر هدایت اصحاب و آنچه جمال قدم در سر سر داشت، به حضرتش وعدهٔ نصرت فرمود و جلوه‌ها و حقیقت امر را بر قلبش آشکار و ظاهر نمود، ولی این حقیقت چون رازی از دیگران پنهان ماند. تا آن روزی که به امر خدا، جمال قدم گنج پنهان درون را آشکار و به جهانی اهداء و ایثار فرمود. در یکی از این روزها که خانواده مبارک در اوج سختی روزگار می‌گذراندند و هر دم از طرف اغیار و اشرار در خطر بودند، حضرت عبدالبهاء با اصرار بسیار تقاضای دیدار پدر غمگسار و عزیزتر از جان خویش را نمود. تا بالاخره در محوطه زندان به دیدارشان نائل گشت. دیدن پدر مهربان با سر و پای عریان و قامت خمیده زیر بار زنجیر گران، حضرت عبدالبهاء را که طفلی نُه ساله بیش نبود، بسیار متأثّر و گریان نمود. به طوری که یاد آن روز و تأثیر آن دیدار جگر سوز تا آخر عمر قلب و روح مبارک را مجروح و محزون می‌ساخت.

آن روزها دشمنان به هر طریقی سعی می‌کردند حضرت بهاءاللّه را محکوم نموده، به قتل برسانند. از جمله روزی شخصی را به نام عبّاس که نوکر سلیمان خان شهید بود، به داخل زندان فرستادند که شهادت به بابی بودن آن حضرت بدهد. ولی هر بار که این شخص به حضور مبارک می‌رسید

و نگاهش به نگاه نافذ و گیرای حضرت بهاءاللّه گره می‌خورد، قسم یاد می‌کرد که این شخص بزرگوار را هرگز ندیده است.

این گونه بود که خداوند، حضرت بهاءاللّه، آن خورشید حقیقت را از پشت ابر تهمت و افتراء و خیانت بیرون کشید و از قعر آن چاه سیاه نجات داد و به اوج ماه کشاند.

کمی بعد، شاه دستور تبعید حضرتش را از ایران صادر نمود. حضرت بهاءاللّه بعد از آزادی از زندان، یک ماه در منزل برادر خویش میرزا رضا قلی و همسر ایشان "مریم" به استراحت پرداختند، و مریم، آن پرستار عاشق و شیفته حق، مرهم بر روی زخم‌های گردن آن خداوند مرحمت و مهربانی می‌نهاد، گردن نازنینی که آن حضرت در راز و نیاز با خدایش با این بیان حُزن‌انگیز از او یاد نموده است و می‌فرماید:

"گردنی راکه در میان پرند و پرنیان تربیت فرمودی، آخر در غل‌های محکم بستی و بدنی راکه به لباس حریر و دیبا راحت بخشیدی، عاقبت بر ذلّت حبس مقرّر داشتی".

باری در این حزن بود که مریم، یک عمر می‌سوخت و به نصیحت مولای مهربانش تا واپسین دم حیات با مصائب ساخت.

در آن یک ماه، مریم یک لحظه هم از حضرت بهاءاللّه غافل نگشت. او تا آخرین دم حیات، عاشق و شیفتهٔ حق باقی ماند و با یاد حق روزها را شب، و با ذکرش شبها را روز می‌ساخت. گویی این کلام و بیان مصداق حال اوست:

عاشق را نتوان گفت که همه روزه معشوق را به یاد می‌آورد. زیرا لحظه‌ای او را از یاد نبرده که باز آورد. بلی

"کسی یاد آورد یارش که از خاطر رود گاهی
سماء خاطر ما را تو مهر روز و شب ماهی "

حضرت بهاءاللّه بعد از اندکی بهبودی با عائله مبارک خویش، طهران را به قصد بغداد برای همیشه بدرود گفتند.

در حین سفر طفل شیرخوار خود را به نام "میرزا مهدی" نزد بستگانشان در طهران گذاشتند. زیرا آن طفل تحمّل این تبعید و سختی‌های راه را نداشت. تا آنکه سالهای بعد او هم به عائلهٔ مبارکه پیوست.

این سفر از راهی کوهستانی و پرخطر، در زمستانی بسیار سخت آغاز گردید و سه ماه به طول انجامید.

معلوم است که در این سه ماه، در طول راه بر آن اطفال بی گناه بدون داشتن لباس کافی و با سوز و سرمای بی امان چسان سخت گذشت. به طوری که آثار سرماخوردگی در دست و پاهای حضرت عبدالبهاء، تا آخر عمر مبارکشان باقی ماند.

آن
ساتر
و
مستور،
و
آن
غایب
و
مشهور
و...

(۱۳)
آن
مظلوم عالم

عاقبت حضرت بهاءالله و عائله مبارکه به بغداد وارد شدند. هنوز اندکی از ورودشان به بغداد نگذشته بود که یحیی نابرادری حضرت بهاءالله که ظاهرا" جانشین حضرت اعلی بود، به تحریک سیّد محمّد اصفهانی، دشمنی با حضرت بهاءالله را آغاز نمود و در این راه از هیچ گناه و تهمت و افترا و دروغ و شایعه پراکنی روگردان نبود. آن بابی بی وفا به محبوبیت و مقام حضرت بهاءالله حسادت می‌ورزید. چیزی نگذشت که از اعمال آنان، اختلافاتی بین بابیان نمایان گشت. در چنین اوضاعی بود که آن مظلوم عالم، از غُل اعدا رها و به غِل احبّاء مبتلا گردید.

آری. پس از تحمّل زنجیر اغیار و رهایی از سجن آن ظالم خونخوار، گرفتار مشتی اشرار گشتند که به ظاهر یار بودند و خود را غمخوار امر وانمود می‌نمودند. ولی با رفتار و استکبار، امر حق را توهین و تحقیر بسیار می‌نمودند.

... روزها می‌گذشت...

با این اوضاع دیگر آن مظلوم عالم خود را در بین جمع اصحاب تنها احساس می‌فرمود و در آن زمان و مکان تنها یک نفر را مقبل می‌یافتند. این بود که از کُلّ روی برتافتند.

غفلت و جسارت اصحاب، روز به روز بیشتر بروز می‌نمود و حضرتش که یک عمر سبب صلح و آسایش و نجات بندگان بودند و اختلافات بین مردم را حل نموده، مشکلات کُلّ را آسان می‌فرمودند، با

مشاهده این وضع أسف‌انگیز تصمیمی حیرت‌انگیز گرفتند.

آن مولای مهربان دوست نداشتند به هیچ دلیلی محل اختلاف اصحاب و سبب ضُرِّ احباب و یا احدی از مؤمنان حضرت باب گردند، این بود که هجرت اختیار نمودند. یک سال از ورودشان به بغداد گذشته بود که صبح یکی از آن روزها وقتی عائله مبارکه از خواب بیدار شدند، هر کجا گشتند، اثری از حضرت بهاءاللّه نیافتند.

... بدین سان هجرت دو ساله آن حضرت آغاز شد...

هیچکس بر آنچه در این مدّت بر آسیه خانم، همسر دلسوز و فرزندان دلبندشان از جمله حضرت عبدالبهاء و حضرت ورقه مبارکه علیا و دیگران وارد شد به راستی آگاه نگشت. هیچکس قادر نبود آن سختی‌ها را احساس و تحمّل نماید و به راستی که این هجران بسیار طولانی‌تر از آنچه بود، می‌نمود. گویی عمری بی پایان بود:

چو در فراق توام روزگار می‌گذرد
شبی چو هفته و هر هفته ماه و ماه چو سال

آری هیچکس چون عائله مبارکه شبها را با غم واندوه به روز رسانده و روزها را با آه جگر سوز به شب می‌رساندند و جز وصل جمال قدم این بیماران پردرد و الم و اسیران خون و ماتم هجران را هیچ طبیبی درمان نمی‌نمود.

جز وصال یار هیچ طبیبی به روزگار
درد فراق را نتواند دوا کند"

حضرت عبدالبهاء آن طفل عزیز، بیش از هر چیز از آن وضع حُزن‌انگیز گریان بود. این هجران در روضه دل و جان ایشان هر دم گُلِ غم می‌کاشت و

ناچار، آن یار، آب دیده به پای محصول دل کشیده و از آن میوه ماتم بر می‌داشت.

به طوری که در این دو سال روضه قلب پاک آن نهال بی همال خارزار غم و ماتم شده بود. دیگر ریزش اشک آسیه خانم هم کم شده بود. گویی چشمهٔ اشک آن همسر و مادر حنون و عاشق دلخون از غم همسر و حال پر وبال فرزندان، خشک شده بود و دل نگران بودند که درخت روزگار چه به بار خواهد آورد.

"اشک چون کم شود از دیده برون خون آید
تا پس از خون دل از دیده چه بیرون آید
دیده‌ای بر سر راهش چو زلیخا دارم
تا کی آن یوسف من با رخ گلگون آید".

دو سال با این امید، یعنی بازگشت آن یوسف روحانی سپری گردید... در این مدّت مردم سلیمانیه حضرت بهاءاللّه را بنام "درویش محمّد" شناخته بودند. منزل ایشان غاری بود که بر فراز دورترین کوه‌های آن ناحیه قرار داشت که تا نزدیک‌ترین آبادی حدود سه روز فاصله بود. حضرت بهاءاللّه تنها برای تهیّه وسایل مورد احتیاج از آن غار خارج می‌شدند و به سلیمانیه تشریف می‌بردند. روزی در این مسیر بر سر راه خویش طفلی صغیر را گریان می‌بینند. حضرتش از او دلجوئی فرموده، علّت گریه‌اش را می‌پرسند. طفل برای حضرت بهاءاللّه تعریف می‌کند که معلّم آن روز به دیگران سرمشق خط داده ولی او را محروم نموده است. حضرت بهاءاللّه او را نوازش فرموده، بر تکه کاغذی سرمشقی با خط زیبا می‌نویسند که همان سرمشق باعث شد مردم سلیمانیه برای اوّلین بار با هنر

و بعد از آشنایی بیشتر با سایر صفات و کمالات آن حضرت آشنا گردند.

باری کار به آنجا رسید که علما و مشایخ آن سامان هر مشکلی داشتند با ایشان در میان می‌گذاشتند و از آن یار که از انظار یارانش غایب ولی در گوشه غربت، مشهور شده بودند، حلّ مشکلات خود و مسائل پیچیده عرفانی را جویا می‌شدند.

به این ترتیب دو سال محل زندگی و جایگاه حضرتش از خانواده و سایر اصحاب مستور بود، دو سالی که شبها و روزهایش بسیار سخت می‌گذشت.

سختی آن برای احدی از بندگان قابل تصوّر نبوده و نیست و فقط گوشه‌ای از دنیای مصائب مبارک را در سلیمانیه تنها در لا به لا و گوشه و کنار آثار آن حضرت و بیانات مبارکه ایشان می‌توان خواند و از آن آگاه شد، ولی آن گونه که بر آن مظلوم عالم گذشت، هیچکس آگاه نگشته و نخواهد گشت. زیرا آن وجود مبارک در کلّ مصائب وارده صابر و در بیان آن برای بندگان ساتر بوده‌اند. آن روزها و شبهایی که قرین و همنشین حضرتش، وحوش عراء و حیوانات و پرندگان دشت و صحرا بودند، طعام ایشان خون دل نالان از جفای نادانان زمان، و شرابشان اشک چشم گریان از فراق یاران بود. باری از آنچه بر آن مخزن عطوفت و رحمت در آن دیار غربت از شدّت سختی و صعوبت گذشت، احدی آگاه نه. در این سفر تنها یک نفر همراه آن حضرت بود که اغلب برای تهیه مایحتاج حضرتش و نیز برای تهیّه اسباب لازم به هر سو سفر می‌کرد. او مردی بود به نام ابوالقاسم همدانی، روزی از قضیه کشته شدن همین شخص، محل اقامت حضرت بهاءاللّه کشف شد و گویی رائحه وجود مبارک بر مشام جان عائله رسید و از یوسف بی نشان

خویش، نشانی یافتند. گویی دیگر از هر وزش نسیمی، رائحهٔ وصل به مشام جان آن حبیبان مشتاق و غوطه ور در بحران فراق می‌رسید:

"بوی جانی سوی جانم می‌رسد بوی یار مهربانم می‌رسد"

آری عائله مبارکه از این بوی خوش وصل، جانی دوباره یافتند و در دل آن همسر مهربان و فرزندان جوان و سایر دوستان، نوری از امیّد تابان گشت.

همان روزی که عائلهٔ مبارکه احساس نمودند " درویش محمّد" مذکور باید همان حضرت بهاءالله باشد، چند پیک و قاصد به سوی کوههای سلیمانیه شتافتند تا عاقبت حضرتش را در میان کوه "سرگلو" یافتند. به این ترتیب بود که بعد از اصرار بسیار و التماس بی شمار آن یار مهربان به میان خانواده بزرگوار خویش مراجعت فرمود.

از این بازگشت، شادی و سرور به جان و دل یاران بازگشت و همگی از جام وصل آن یوسف رحمانی مست و مخمور شده، ویرانه دلهایشان را آباد و معمور نمودند.

آن
قبلهٔ عُشاق،
و آن
نیّر آفاق
و...

(۱۴)
آن نیرّ آفاق

حضرت بهاءاللّه از دیدن عائلهٔ خویش بعد از دو سال دوری، وجد و حبوری یافتند. ولی این شادی دیری نپائید زیرا با دیدن اعمال میرزا یحیی و غفلت و جسارت بی منتهای او، آن جمال جانان و مطلع سرور عالمیان غرق دریای احزان گشتند.

قلم از نگارش بلایای اخیر جمال قدم و آن وقایع حزن‌انگیز به نوحه و فریاد مشغول و از اعمال آن یحیای بی وفا جوهر شرم و حیا پریشانی و صورت صفحات و هر ورق آن، چون قطرات عرق جاری.

باری بعد از دو سال فراق که آن خورشید عالمتاب برای اتّحاد و اتّفاق احباب اختیار فرموده بود، باز شاهد برودت و سردی اصحاب گشته و مشاهده فرمودند که یحیی کسی که حضرت اعلی او را برای حفاظت و مشورت و راهنمایی بابیان انتخاب فرموده بود، اکنون موجب خمودت بابیان گشته و خود از ترس در محلّه‌ای از محلّات پست بغداد با خواری و بیداد روزگار می‌گذراند و بدین گونه در خفا زندگی می‌کرد. در این مدّت حدود بیست و پنج نفر از بابیان ادعای "مَنْ یُظْهِرُاللّهی" کرده بودند و خود را موعود بیان می‌پنداشتند. برای اغلب آنها دیدن و تحمّل بی لیاقتی یحیی و اعمال زشت او مشکل بود و این گونه بود که به فکر راهنمایی بابیان افتاده بودند. ولی اغلب آنها بعد از بازگشت حضرت بهاءاللّه و نیز بعد از اظهار امر علنی ایشان پشیمان شده توبه کردند و مطیع امر آن حضرت گشتند.

آنگاه که حضرتش چون خورشیدی از پشت کوههای "سرگلو" بیرون

خرامید، گرمای وجود خویش را پیوسته بر بابیان سرد و دلخسته ایثار فرمود.

آن حضرت با دیدن خطری که شعلهٔ دیانت بابی را در شرف خاموشی نشانده و احکام حق را در معرض فراموشی کشانده بود، به میدان خدمت بازگشتند تا مبادا اثر خون شهدا به کلّی فراموش گردد و شعله آن امر نازنین خاموش شود. این بود که تصمیم به بازسازی و تجدید اعتبار و آبروی جامعهٔ بابی گرفتند و به مرور ایّام این کار را به اتمام رساندند. هر چه این خورشید بر آسمان جذبه، با عشقی پر شور بیشتر بالا می‌رفت و شهرت می‌یافت و پرتو می‌افشاند بر جسم و جان بزرگان آن سامان از جمله علما و درباریان بیشتر تأثیر نهاده و بر دلها از عشق شرر می‌افکند. ولی در این میان اشرار جغد صفت که تحمّل نور خورشید حقیقت و پرتو شهرت آن حضرت و آن همه علم و کمال را نداشتند، بنای حسادت و دشمنی گذاشتند. به طوری که در این راه بارها قصد جان آن محبوب بی همتا را نمودند. ولی هر بار درمانده و ناموفّق گشتند و ابر کینه و دشمنی‌های دیرینه نتوانست مانع تابش خورشید حقیقت گردد و خداوند قادر با قدرت کامل آن حضرت را حفظ فرمود.

در آن روزها نیز همچون همیشه، حضرتش ملجاء و پناه بینوایان و طبیب حبیب دردمندان بودند و محضر ایشان جایگاه مضطربان و بی پناهان بود. حضرتش همواره میانجی اختلافات بین مردمان بودند، هر چند بابیان اطراف جمال مبارک بیش از چهل یا پنجاه نفر نبودند، ولی همگی ایشان را چون خدایی می‌ستودند و همه آن عاشقان جان بر کف، مطیع اوامر حق و ناظر بر هدف بودند. از جمله این مؤمنین وارسته و منقطع

جناب نبیل زرندی بود.

هر سحرگاه در کوچه‌های بیت مبارک مردم شاهد شخصی بودند که در نهایت خضوع و تواضع و با قلبی پر اشتعال از آتش عشق جمال یار به کار جارو کشی مشغول بود. این عاشق مجذوب و شیفته طلعت محبوب بی مثیل جناب نبیل بود که معتقد بود و می‌گفت: خاکی که قدم‌های محبوبم بر آن نهاده شده، نباید از آن پس قدمی بر روی آن گذاشته شود و پایمال یار و اغیار گردد. این بود که با احترامی بسیار، آن خاک را در مسیر عبور قدوم مبارک جارو کرده به دجله می‌ریخت. این مرد مؤمن و خادم خالص زندگی ساده‌ای را در اطاقی بسیار ساده می‌گذراند، اطاقی که روزی به قدوم محبوب عالم مزیّن گشت، به راستی که این اطاق اسباب و زینتی دیگر نمی‌خواست. حضرت بهاءاللّه از سادگی آن مکان بسیار خوششان آمد و فرمودند که در این مکان عاشق می‌تواند با دلی فارغ به ذکر خالق پردازد.

بعد از آن روز و شنیدن آن بیانات شیرین دیگر نبیل خود را پادشاهی پرتمکین احساس نمود و آن اطاق را بر زیباترین و با شکوه‌ترین قصرها ترجیح می‌داد و تا آخر عمر به زندگی با صفا و ساده‌ای ادامه داد تا روزی که خبر صعود معبود، طاقت از کف او ربود. آنگاه دل به دریا زد و به دریا رفت و در بازگشت، امواج، چون مصیبت زدگان با شیون و فغان، پیکر بی جان او را تا ساحل بر سر دست کشاندند. در آن لحظات، گویی ساحل هم چون مادری داغدار به نظر می‌آمد که امواج را هر لحظه همچو دستی بر سر و سینه می‌کوفت و در سوک آن از دست رفته و آن عاشق مشتاق، گونه‌های داغ خویش را با آب تر می‌نمود، وامواج، عذر شیفته جان داده را به گوش جان با این بیت شعر می‌رساندند که می‌گفت:

"مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
گر تو شکیب داری طاقت نمانده ما را"

به این ترتیب بار دیگر حبیب و عاشقی مشتاق و جان برکف به صف حدود بیست هزار شهید این امر نازنین پیوست.

او نیز حربا صفت، در بیابان عشق و وفا در مقابل اشعه‌های آن خورشید عالمتاب تا ابد خود را بر صلیب استقامت و ثبوت بست و با وفای به عهد عمری در رضای حق زیست تا آنگاه که به جهان دیگر پیوست.

اصولاً" زندگانی جمال مبارک و وجود ایشان همیشه در اطرافیان بی نهایت مؤثّر واقع می‌شد، ولی این تأثیر در هر کس به قدر استعداد آن شخص وگاه بلا استحقاق ظاهر می‌گشت. از جمله این اشخاص مردی بود به نام "عبداللّه پاشا" آن شخص ارادتی خاص به حضرت بهاءاللّه می‌ورزید. روزی کتاب گرانقدر " هفت وادی " از آثار جمال مبارک به دستش رسید. رائحهٔ خوشی از گلستان پاک و پر جذبه آیات مبارک بر او وزید و چنان جسم و روحش را به هیجان و اهتزاز آورد که از آن به بعد در بندگیش راسخ‌تر و نیز در ایمانش محکم‌تر گشت. در بغداد نیز علمای اسلام و یهود و مسلمین و ارباب معارف اروپا همه چون تشنگان وادی عشق و عرفان از سرچشمه زلال وجودشان علم حضرتش بهره‌ها می‌بردند. هیکل مبارک به همه مردم عنایت و مرحمت می‌فرمودند. مخصوصاً" به فقرا و عجزه و ایتام، که بیت مبارک ملجاء و پناه آنان شده بود و هر روز آنان ملتجی به آن آستان مقدّس بودند.

هرگاه جمال قدم به کوی و برزن قدم می‌نهادند، مشتاقان چون پروانگان اطراف شمع وجودشان جمع می‌شدند. در بین ایشان پیرزنی

ناتوان با قدی خمیده و کوتاه دیده می‌شد، هر بار که او می‌خواست دست‌های مبارک را ببوسد، جمال مبارک امتناع می‌فرود، آنگاه او با اصرار تقاضای بوسیدن روی آن یار مهربان را می‌نمود و حضرتش آنقدر خم می‌شدند تا آن پیرزن به کام دل رسیده، آرام می‌گشت و می‌گذشت.

در این میان، علمای آن سامان بیکار ننشسته و از آن حضرت طلب معجزه در اثبات حقّانیت امر نمودند، از این رو از طرف خود وکیلی به حضور حضرتش فرستادند. ولی خبر آمادگی و قبول حضرت بهاءاللّه و شرط آن حضرت را شنیدند، بسیار ترسیدند و از خواسته خود پشیمان شدند. ترس آنان از این بود که اگر بنا به فرموده و خواسته حضرت بهاءاللّه همگی قراردادی امضاء و مهر کرده و طلب یک معجزه کنند، در صورت وقوع آن، باید اقرار بر حقّانیت امر مبارک نمایند. آنها ترسیدند شاید حضرتش ساحری باشد و معجزه صورت پذیرد، دیگر برای آن بیچارگان نه قدرتی می‌ماند، نه مقامی و به قولی مردمان از ایشان و حرف هایشان خسته شده، بساط نفوذ و اقتدارشان برچیده می‌شود. آری حضرت بهاءاللّه در اوج سیطره و قدرت حاکم بر عالم هستی، ولی آنان در نهایت ضعف و سستی بودند.

در آن روزها دشمن حقیقی امر، یعنی یحیای بی وفا با قیافه و لباسی مبدّل در گوشه و کنار شهر با وحشت بسیار زندگی می‌کرد و در حالی که اصحاب و مؤمنان در راه حق جان فشان بودند، او ابلیس را بندگی می‌کرد. امّا در جمیع آن احیان جمال مبارک مورد توجّه حاکم عراق، نامق پاشا بودند و همین احترام زیاد نسبت به حضرتش و شهرت و مقام روحانی آن محبوب بزرگوار در آن خطّه و دیار ناصرالدین شاه غدّار را بر آن داشت که

این بار به حکومت عثمانی فشار آورد تا به امید خاموشی این نور، نیرّ آفاق را از آن مکان به مکانی دیگر تبعید نماید، غافل از آنکه خورشید هر چه در آسمان پیشتر رود، بیشتر مشتهر گشته، روشنی و ضیائش شدیدتر و عالمگیرتر می‌شود.

وقتی این حکم تبعید به نامق پاشا رسید و خود را موظّف به ابلاغ آن به حضرت بهاءاللّه دید، به دلیل علاقه‌ای شدید که به آن مظهر امر ربّ مجید می‌ورزید، تا مدّت نُه ماه آن حکم را ابلاغ نکرد. روزی از همان روزها، حضرت بهاءاللّه در یکی از الواح نازله پیشگویی‌های حُزن آوری فرمودند که اندکی بعد همه آنها به وقوع پیوست. وقتی آن پیشگویی‌ها به منصه ظهور رسید، دلهای یاران شکست.

به راستی آن خبر چه بود که با قلب و جان یاران چنان نمود؟ بله، خبر، خبر تبعید جدید بود که بوی حُزن و اندوه فراق نیرّ آفاق را به جان عشّاق و همه مردم مشتاق عراق می‌رساند. حتّی مقامات دولتی هم از شنیدن این خبر محزون شدند. خرج سفری برای اصحاب تعیین نمودند. ولی حضرت بهاءاللّه آن مبلغ را بین فقرا تقسیم فرمودند. آن سلطان غنا، جمال اقدس ابهی، هیچ هدیه‌ای را قبول نمی‌فرمودند مگر آنکه آن را بین فقرا تقسیم می‌نمودند.

اطرافیان آن مظهر امر ربّ مجید همگی از خبر جدید تبعید، گریان بودند و جمال مبارک هر یک را به طریقی تسکین داده، آرام می‌فرمودند. گویی عشق ایشان آن عاشقان را از شاه و گدا همدل و همنوا نموده بود. به طوری که دیگر فرقی بین آنان مشهود نبود. آنگاه که محبوب جانشان به سفر رفت و از آنان دور گشت، آن یار و آن دلدار را در آثار گهربارش می‌جستند و

عجبا از آنچه که می‌یافتند؟ زیرا هر وقت دلتنگ می‌شدند، به مطالعه آن آثار می‌پرداختند و آرامش و تسکین می‌یافتند.

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم
بُعدِ منزل نبود در سفر روحانی

به این ترتیب با نوشیدن صهبای روحانی در جام آثار آن ساقی ربّانی، جانی گرفته و صبر و قرار و تاب و توانی یافته و با این افکار، خود را از دوری آن یار تسلّی می‌دادند. تا آنکه آن جمال مختار، برای آخرین بار از شهر خارج شده، به سوی دجله تشریف بردند. گویی از دل دجله هم آن روز ناله‌های جانسوز بر می‌خاست. آن ناله‌های حزن‌انگیز از هجر آن یار عزیز حکایت می‌کرد. گویی حرف و کلامش از غم لبریز بود و با کلام روزهای پیشین فرق داشت. شاید آن روز دجله به یاد اوقاتی افتاده بود که جمال مبارک در کنار آن مشی می‌فرمود. و آیاتی سوزناک می‌سرود. آری همانطور هم بود. کلماتی که از زبان حضرت فاطمه (ع) در سوگ پیامبر اکرم جاری و نازل شده بود و تا آن زمان به جز او و حضرت امیر (ع) احدی دیگر آنها را نشنیده بود. شاید دجله به خوبی احساس می‌کرد که اگر در بسترش آب در جریان است، در رگ‌های این کلمات و در بستر این جملات نیز، آب حیات در نبضان و سریان می‌باشد.

بلی این کلمات مکنونه و لؤلؤ مخزونه در آن، برای پیکر وجود و اهل سجود بل برای همه مردم جهان آب حیاتست که جان می‌دهد و توان می‌بخشد، و یا چون شیر است که کودکان زمان را می‌پرورد و به بلوغ

روحانی می‌رساند. این کلمات برای عاشقان خداوند ربّ الایات، حکم آب حیات داشته و برای همیشه خواهد داشت. همزمان با وقتی که کاتب وحی مبارک این کلمات را در اوراق و صفحات ثبت می‌کرد، گویی رود دجله و زمین آن صفحات نیز برای ابد عظمت و حقّانیت آنها را در سینه خویش ثبت می‌نمودند. و حالا در این اتّفاق، یعنی در فراق نیرّ آفاق از عراق، جوش و خروشش بیشتر شده بود، و شاید با این هیجان با آن مونس جان عاشقان، خداحافظی می‌نمود. درست مثل همراهان آن حضرت که برای مشایعت ایشان تا ساحل رود دجله گریان آمده بودند، آنها عشّاقی بودند که در طی یازده سال اقامت آن حضرت در بغداد به تدریج بر سر راه حضرتش قرار گرفته دل درگرو عشق و محبت با او باخته بودند.

"گر همه عمر ندادست کسی دل به جمال
چون بیاید به سر راه تو بی دل برود"

یکی از شیفتگان محزون از فراق، مردی بود به نام "ابن آلوسی "که از حُزن و تأثّر این جدایی بر مسبّب آن یعنی ناصرالدین شاه، با صدای بلند وگاه با ناله و آه دشنام می‌فرستاد و او را نفرین می‌نمود.

به راستی وای بر ظالمان. زیرا به خاطر عمل ایشان و آنچه که بر بی گناهان وارد آورده‌اند، خداوند از آنان نخواهد گذشت، حتی اگر در آستان عدل الهی خلقی یا جهانی جمع شده و جمیع شفیع ایشان گردند، زیرا که حقّ بر قسم خویش سخت استوار است.

"اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود"

آن ملجاء
و
آن ملاذ،
آن
مستعاذ
و آن پناه
و...

(۱۵)
آن
مَنْ یُظْهِرُهُ اللّه

کمی بعد حضرت بهاءاللّه وارد باغ نجیب پاشا شدند، این باغ در بیرون شهر بغداد قرار داشت.

باغبان به مناسبت ورود ایشان، خرمنی از گلهای رنگین و عطر آگین بر سر راه ریخته و در هرگوشه فضای باغ با عطر خوش اشتیاق آمیخته بود و بدین طریق آماده پذیرایی آن سلطان جان و مفرّح روح و روان شده بود.

حضرت بهاءاللّه با دستان مبارک به همه اطرافیان گُل عنایت می‌فرمودند. در آن باغ از گُلها قیامتی بر پا شده بود، گویی در آن روز شادی دلها و جشن گُلها بود که عید گُل نام گرفت.

در آن جا و مکان عاشقان آن محبوب جان، مست و مخمورگشته و از خوشبختی قلب و روحشان شاد و مسرور بود.

زندگان را نه عجب گر به تو مایل باشند
مردگان باز نشینند ز شوقت به قبور

بله آن روز قیامت حقیقی بود. مردمان، آن مردگان روحانی از ندای جانبخش ربّانی جانی یافتند. بابیان، آن عاشقان پژمرده از روح حیات، نصیبی مجدّد برده و بار دیگر شیفته‌تر به میدان عشق تاختند.

این تغییرات یا آن قیامت موعود در همان روز اوّل ورود حضرت بهاءاللّه به باغ رضوان صورت گرفت. آنگاه با صوتی ملکوتی و لحنی داودی در صورکلمات می‌دمیدند و از آن نقطه دنیا به قلب عالم و امم جانی دوباره بخشیدند.

و بدین سان رسالت و امر اعظم خویش را برای عالمی در آن روز که "عید اعظم رضوان" خوانده شد، همه اصحاب "مِنْ یُظْهِرهُ اللّه" موعود بیان را بعد از نوزده سال انتظار و تحمّل سختی‌های بسیار شناختند.

حالا اصحاب همگی به امر مبارک لبیک گفته، دور تا دور خرمنی از گلهای چیده شده نشسته بودند و حضرتش بر آن شیفتگان و بی قراران با نزول باران آیات رحمان فیض می‌بخشیدند در آن روز کل از جام می‌الهی سرمست بودند و خود را غنی‌ترین پادشاهان روی زمین احساس می‌نمودند و هم کلام شاعر گویی از دل می‌سرودند:

"گُل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است"

در چنین روز فیروزی لوح "سورة الصّبر" نازل گشت.

با طنین صدای مبارک و آن کلمات زیبا، گویی صبر از دلها بار سفر بست. هر چه بیشتر این صبر و تحمّل از جانها بر می‌خاست، عشق جمالش بیشتر از پیش در قلوب می‌نشست. هر روز الواح بسیاری چون غیث هاطل از سحاب مشیّت خداوند منّان بر کل عاشقان شامل و نازل می‌شد. هر صبح تا شب هیکل مبارک با اشخاص مختلفه دیدار می‌فرمودند و شب تا صبح اغلب نمی‌غنودند. "تا آنکه روز نهم عائلهٔ مبارکه نیز به باغ وارد شدند".

در نزدیکی‌های سحر آن روز، اصحاب، برای آنهمه بی خوابی‌های جمال مبارک اظهار نگرانی نمودند و حضرتش با بیاناتی آنان را آرام

فرمودند. بیاناتی که با هر حرف و کلامش پیام عشق به مشام جان مستمعان می‌رسید.

آنگاه به بلبلان آواز خوان اشاره فرمودند که در عشق گُلها آن سان ناله سر داده، می‌سوختند و می‌ساختند و در صحن چمن نرد عشق می‌باختند و به نغمه و ترانه می‌پرداختند.

حضرت بهاءالله برای اطرافیان بیان فرمودند که اینان از سوز عشق شب تا صبح در عرصه گلستان و حول گُلها در جولانند و این گونه بیدار می‌مانند. پس چگونه عاشقان معنوی و شیدائیان گُل روی معشوق حقیقی در خواب باشند؟ اصحاب با شنیدن این بیانات حقایق را به خوبی دریافتند و نیز درک نمودند که وارد شدن به عرصهٔ عشق همان و از دست دادن خواب و قرار همان. این است که شاعر می‌گوید:

"عاقبت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ورکنی بدرود کن خواب و قرار خویش را"

اینگونه است که عشّاق با دیدن روی معشوق و بندگان با زیارت طلعت معبود و شنیدن کلام آن ربّ ودود، قبول هر سختی نموده تا آخرین دم حیات با صبر و اصطبار و آرام و قرار بدرود می‌گویند.

خلاصه آن روز عائلهٔ مبارکه وارد باغ شدند. با آمدن آنان باغ رنگ و بویی دیگر گرفت. یاران مشتاق همه مسرور بودند، گویی باغ هم از شادی ایشان جشن و سروری در خود احساس می‌کرد و یا نسیم صبحگاهی در آن روز برگهای درختان را با پیام شاد خبر ورود عائلهٔ مبارکه بیش از همیشه به

اهتزاز آورده بود.

عائلهٔ‌مبارکه و همه اوراق و اغصان و افنانی که با حضرت بهاءاللّه همراه بودند، از پیوستن به آن جمع و بودن در حول آن شمع روحانی جانی نورانی یافته به سرور و شادمانی پرداخته بودند. در این جشن بزرگان و اعضای حکومت آن خطّه و سرزمین نیز شرکت داشتند و دائم در باغ رفت و آمد می‌نمودند تا روز دوازدهم فرا رسید.

آن روز جمال مبارک و همراهان از آن گلستان پرگُل به سوی استانبول عزم سفر کردند. در این اتّفاق اصحاب و مؤمنان مشتاق به اتّفاق جشنی بر پا ساخته بودند و شادیشان همسفر بودن با آن محبوب جان یعنی مَنْ یُظْهِرهُ اللّه "موعود بیان" بود. ولی مردمان و مشتاقانی که می‌بایست از حضرتش جدا می‌گشتند، بسیار محزون بودند و ناله و حنینشان به عنان آسمان کشیده می‌شد و عنان مرکب مبارک راگرفته، گریان بودند. فریاد "اللّه اکبر" از آنان شنیده می‌شد.

دیگر در آن روز از آن غم جانسوز گُلها همه پژمرده شده و در رهگذر افتاده بودند. گویی به زبان بی زبانی ناله می‌نمودند که‌ای عزیزان، ای سروران اینجا بمانید. سرور این باغ را با رفتن خود از اینجا نرانید و شادی ما را به انتهی نرسانید. در ماتم این فراق این گونه ما را به خاک سیاه ننشانید.

ولی تقدیر نقش دیگری رقم زده بود.

زیرا حضرت بهاءاللّه روز دوازدهم از ورودشان به آن باغ سوار بر اسب شده از مردمان مشتاق که اطراف آن باغ جمعیّت انبوهی تشکیل داده بودند، خداحافظی فرموده، از آنجا دور گشتند. گویی از قلبها سرور و از چشمها نور دور گشت. زیرا که گفته‌اند:

"دلی از سنگ بباید به سر راه وداع
تا تحمّل کند آن روز که محمل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود"

محبوب رفت و بسا عاشقان که بر تراب ریختند و گریستند و بسا مشتاقان که در رکاب آن ماه طی راه نموده، آن شاه را می‌نگریستند و هر لحظه در کنار عبدالبهاء آن حافظ و حارس جان جمال مبارک خوش می‌زیستند. هر چند که به ظاهر سختی‌ها کشیدند، ولی عاقبت بعد از چهار ماه به استانبول رسیدند.

و
آن
کافی
و
آن
باقی
و
آن
ساقی
و
...

(۱۶)
آن
سدرة المنتهی

در استانبول ابتدا آن جمال بی همتا به خانه‌ای تنگ نزول اجلاس فرمودند. در آن شهر تنها رفت و آمد حضرت بهاءالله به مسجد و حمّام و منزل برادرشان میرزا موسی بود. ولی افراد عالی رتبه آنجا همگی برای زیارت جمال قدم به بیت مبارک می‌آمدند. حتی وزیر امور خارجه و صدراعظم و نیز سلطان انتظار دیدارشان را داشتند. ولی حضرت بهاءالله به دیدار آنها نرفتند. آنان انتظار داشتند که جمال قدم به دیدار آنها بروند.

بلی آن یار بی همتا و سدرة المنتهی، آن سلطان حقیقی در اوج غنا علاقه و احتیاجی به اینگونه دیدارها نداشتند. کمی بعد، از آن منزل کوچک به جایی بزرگتر و بالنسبه راحت‌تر نقل مکان فرمودند. در استانبول قدرت روحانی و عظمت شأن و مقام حضرت بهاءالله و نیز سرعت نفوذ کلمةالله سبب شد تا به تقاضای سفیرایران، جمال مبارک را مجددا" به جائی دیگر تبعید نمایند. آنها نترسیدند و چرا باید بترسند. تقاضای سفیر ایران چنین بود.

مردمی که پنج ماه با این گروه از تبعیدیان مجانس و مخصوصا" با حضرت بهاءالله مؤانس شده بودند و با خُلق و خُوی ایشان آشنا گشته بودند، وقتی حُکمِ تبعید این گروه مظلوم را شنیدند، از یکدیگر سئوالهایی می‌نمودند.

یکی می‌پرسید مگر اینها چه کرده‌اند؟

دیگری می‌گفت در این مدّت کلامی بر خلاف یا مضرّ به مصلحت

دولت از اینان نشنیده‌ام. و آن یک می‌گفت از اینها خیانت و فتنه و فساد و جنایتی هم ندیده‌ایم. پس چرا محکوم به تبعید از جانب آن سلطان پلید شده‌اند؟

خلاصه همه حیران بودند که این تبعید برای چه صورت می‌گیرد.

روزی جمال مبارک به یکی از توطئه گران و منافقان فرمودند که اگر تمام مردم با شمشیر بر ایشان حمله ور گردند، این مخالفتها هیچگاه نمی‌تواند حضرتش را از سبیل الهی و از بیان حقیقت و ظاهر نمودن امر خداوند باز دارد.

ولی به راستی چرا حضرت بهاءاللّه این حکم جدید را اطاعت فرمودند؟ و یا اصولاً" چرا مظالم وارده را تحمّل می‌فرمودند؟ بایدگفت تنها عاملی که موجب قبول دستور تبعید جدید و ظلم بر آن ربّ مجید می‌گردید، همانا فکر برقراری وحدت در جامعه بابیان و اتّحاد بین ایشان بود. زیرا حضرت بهاءاللّه آن سدرة المنتهی خود را حافظ و رازق اغصان و افنان و سایرین می‌دانستند و با استقامت تمام ریشه ایمان خویش را در ارض عشق حق ثابت فرموده و کل را با نصایح و کلمات چون آب حیاتشان سقایه نموده، زنده و ثابت می‌فرمودند. به این سبب بود که حکم جدید را قبول نمودند. بار دیگر تلخی‌های سفر و لحظه فراق برای عاشقان و یاران و مردمان مشتاق تکرار شد. به طوری که دیده‌های مؤمنان را جیحون و قلوب عاشقان را پر خون ساخت. این بار نیز در زمستانی بسیار سرد و غم‌انگیز راه ادرنه را از طریقی بسیار پر خطر و خوف‌انگیز پیش گرفتند. بعد از دوازده روز با سختی فراوان در آن سوز و سرمای بی پایان به ادرنه وارد شدند.

و
آن
صابر
و
آن
رازق
و
آن
قبله هر بنده مشتاق
و...

(۱۷)
آن مظهر امر
ربّ الارباب

در ادرنه بود که حضرت بهاءاللّه خطابی مهیمن به عبدالعزیز و سایرین فرستادند و دربار او را انذار فرمودند و بسیار پند و اندرز دادند. ولی آن سلطان مقتدر و غافل متنبه نگشت تا عاقبت به سرانجام شومی که حق برایش تعیین نموده بود، رسید و چشم نادانان زمان، قهر و تنبیه الهی را با انقراض عبدالعزیز، آن سلطان خونریز بخوبی مشاهده نمود. از این مکان بود که ندای امر الهی به گوش سایر سلاطین و زمامداران و همه پیروان ادیان مختلفه و حکما و علما رسید.

حضرت بهاءاللّه آن ربّ الارباب، چون خورشید عالمتاب در نیمه راه تبعید چون خورشید نیمروز، انوار جانسوز کلام حق و گرمای جانبخش آیات آن حیّ مطلق را به اشّد اشراق، بر اهل آفاق به رایگان انفاق فرمودند و بسا نفوس را تربیت نمودند و همواره گمراهان را به راه نجات دلالت فرموده، همچنین الواحی برای یک یک سلاطین ممالک و بزرگان فرستادند. تنها در این میان لوح پادشاه ایران را بعدا" و از عکّا با قاصدی مخصوص ارسال فرمودند.

و اما در ادرنه بر آن مؤمنان و مظلومان چه گذشت؟

هوای سرد ادرنه برای اصحاب بسیار طاقت فرسا بود، غذایشان قلیل و اغلب نان و پنیر بود، ولی اصحاب در عین سختی‌های جسمانی، روحی مسرور داشتند و در آنجا هم خود را خوشبخت احساس می‌کردند و لحظه‌ای از راه رضای حق دور نمی‌گشتند. تا آنکه از منزلی که بسیار تنگ

بود به خانه‌ای بزرگتر نقل مکان فرمودند و عسرت و سختی به راحتی نسبی مبدّل شد. در آن زمان به امر آن سلطان جان، هر یک از یاران مشغول به یادگیری حرفه‌ای شدند و به کار و شغلی پرداختند، می‌توان گفت که اصحاب تازه اندکی از دست شماتتهای اشرار و دشمنی‌های اغیار آسوده و در امان شده بودند که ناگهان زخمه‌ای هولناک از ضربه‌ای دردناک بر پیکر امر وارد گشت به طوری که ارکان وحدت جامعه را به لرزه در آورد. در این ایّام سخت بود که دشمنی‌های یحیی (ازل) علنی گشت و پرده از روی اعمال ننگ آلودش برداشته شد. حضرت بهاءاللّه او را از ساحت امر، مطرود نموده، رفتارش را مردود خواندند و اصحاب خود را از حول او دور نمودند؟

... به این ترتیب فصل اکبر واقع گشت...

جدایی حضرت بهاءاللّه، از ازل مبتذل، جدایی حق از باطل بود که علما را قلبا" خوشنود نمود و دشمنان را شاد و خندان ولی دوستان را حیران و پریشان ساخت. اما آن مظهر امر رب الارباب، آن مربّی کل اصحاب، همه را در مسیر امر رشد داده، ریشه این فتنه را خشکاند و یحیی ازل آن وجود مبتذل را چون برگی ناچیز از شدرهٔ این امر عزیز جدا ساخت. حضرتش از دست یحیی در راه امر خدا بارها مورد صدمه واقع گردید. آن محبوب در این سبیل سختی‌ها کشید و زهرها و نیش‌ها را چون نوش چشید. از جمله آنکه ازل، بارها حضرتش را مسموم نمود. به طوری که دستهای مبارک تا آخر عمر از اثر آن سموم لرزش داشت. یک بار هم با ریختن سم درون منبع آب بیت مبارک جمال قدم، قصد داشت عائله مبارکه را از بین ببرد. ولی به موقع متوجّه شدند و او نتوانست به خواست دل سیاه

خویش واصل گردد.

یحیی، بارها کسانی را اغوا کرد و بر قتل جمال مبارک برانگیخت. ولی با این همه ظلم و شرّ، جمال قدم، آن مظهر لطف و کرم آن محیی رمم و اسم اعظم، بر ازل مهر و مرحمت می‌نمود. و هر روز شخصی را مأمور تهیّه مایحتاج او می‌فرمود و آن شخص هم حسب الامر آن شاه جانپناه - هر چند با اکراه - آن کار را انجام می‌داد. محبت خالصانه آن دریای وفا نه تنها یحیای بی حیا را متنبه و شرمنده ننمود و عقده کار نگشود، بلکه بر شدّت اعمال زشت او افزود. به طوری که همسرش را به دارالحکومه فرستاد تا شکایت کرد و تهمت‌های ناروا بر جمال اقدس ابهی وارد آورد. آن اوقات، بر آن مظهر اسماء و صفات و آن ربّ الایات بسیار سخت می‌گذشت و ایشان بسیار ناراحت و پریشان و همواره دل نگران بودند. زیرا تیرهای تهمت و افترا از جانب اعدای بی وفا بر سر و رویشان می‌بارید.

بعد از مدّتی از آن منزل به منزلی دیگر نقل مکان فرمودند و این چنین بود که عائله مبارکه نیز اندکی روی آسودگی دیدند. در آن اوقات، آیات محکمات به مثابه باران از آسمان مشیّت یزدان در فیضان بود، اگر چه از نظر شدّت نزول همچون غیث هاطل از سماء ربّ مجید فرو می‌بارید، آن سان که هر ساعت معادل هزار بیت نازل می‌شد و کاتب وحی، میرزا آقاجان و سایر اغصان و همراهان، همگی مشغول نوشتن و نسخه برداشتن از آن آثار مقدّسه مبارکه بودند.

اثماری که از آن سدرة المنتهی بر اهل دنیا چون هدایایی پر بهاء اهداء شد، بیش از مقداری است که در جمیع ادیان و در طی قرون گذشته نازل گشته است. در اثر رشد روحانی، جز عمل پاک، باب هر رفتاری را بر

خود بسته بودند.

دیگر آنان عشاقی وارسته بودند که به حقیقت و عملاً" (و نیز اسماً") به حضرت بهاءاللّه منسوب شدند. آری در آن ایّام اخیر اقامت در ادرنه، به جای "اهل بیان" آنان را "اهل بهاء" می‌خواندند. و از جمله تغییرات دیگری که حاصل شد، تبدیل ذکر "اللّه اکبر" به "اللّه ابهی" بود.

آن
مظهر سابق النعم
و آن
منجی عالم
و محی امم
و آن...

(۱۸)
آن
ممتحن الحقایق

بار دیگر طوفانی پر خطر از گردباد امتحانات قضا و قدر، پیروان حضرت بهاءاللّه را در خود پیچید.

به این ترتیب که یک بار دیگر حاکم بی تدبیر آن فوأد پاشای خائف و حقیر از ترس آنکه مبادا آن گروه قلیل سبب فساد در مملکت گردند، یا رخنه در دولت و حکومت نمایند و آن را به نابودی یا ضعف کشانند، با دسیسه‌های دشمنان امر، حکمی جدید برای تبعید آنان به عکّا صادر کرد.

یک روز سربازان اطراف بیت حضرت بهاءاللّه را محاصره نمودند. عدّه‌ای از ناظران زبان به اعتراض گشودند و عدّه‌ای از مردمان زمزمه کنان دلیل این عمل را از یکدیگر جویا می‌شدند و می‌پرسیدند آخر این مظلومان چه کرده‌اند و اینها اینجا چه می‌کنند؟ ولی سربازان بدون توجّه به آنان به درون منزل ریخته، اثاث منزل و هر چه بود، همه را با نصف قیمت فروخته و گاه به تاراج بردند. مردمان شاهد که با آن مظلومان در این مدّت قلیل خو گرفته و از آن واقعه دل نگران و محزون و پریشان شده بودند، با تعجّب می‌گفتند: چرا اینان دفاعی نمی‌کنند؟! و عاقبت از یکدیگر می‌پرسیدند: چرا اینان این گونه ساکت و خاموش بودند؟! غافل از آنکه آنان از عشق جمال قدم هر دم در جوش و خروش بودند، آن حضرت معشوقی بود که آنها را به اتّحاد و صلح نصیحت می‌فرمود و محو حکم جهاد نموده بود.

آری این احکام بود که آن عاشقان را ساکت و خاموش و راضی به قضا فرمود.

"عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز"

حضرت بهاءالله در همه حال جمیع احباب را به صبر و تحمّل تشویق می‌فرمودند و احبّا نیز با تأسی از آن یار عزیز از هر عمل خطا پرهیز نموده، بدین گونه امرالله را در انظار معزّز می‌نمودند.

ولی به هر حال وقتی رائحهٔ خبر سوزناک تبعیدی جدید وزید، گلستان قلوب یاران و آشنایان پژمرده گشت. همه دلخون و افسرده شدند و اغلب آنان می‌گریستند. در این احوال عاشقی که به شدّت متأثّر گشته بود، اقدام به خودکشی نمود و گلوی خویش را برید. ولی اطرافیان به موقع او را از چنگال مرگ نجات دادند. آن عاشق بی قرار، که خونی بسیار از او رفته بود، بی حال در بستر افتاده به آمال والای خویش می‌اندیشید.

"خنک آن رنج که یارم به عیادت به سر آید
دردمندان چنان درد نخواهند دوا را"

آنگاه آن سلطان جان پناه، بر درگاه اطاق ظاهر شدند و برای دلجویی از او به کنار بسترش تشریف بردند و از او عیادت فرمودند. این دیدار، جانی سرشار و توانی بسیار بر جسم آن عاشق زار، ارزان نمود.

در آن لحظات، حضرت بهاءالله دست ملاطفت بر سر او می‌کشیدند و بیاناتی دلنشین می‌فرمودند و در انتها او را به توکّل امر نمودند.

همیشه پیشه مبارک دلجویی از دردمندان و اندیشه ایشان راهنمایی همه مردمان بود و آن روز، گویی آن نصایح و سخنان دلکش چون آبی بر آتش بود و سبب آرامش و صبر و قرار عاشقان گردید. به طوری که آنان از هر امتحان رو سپید بیرون آمدند. هر چند اینها امتحاناتی بود که در راه عشق آن جمال بی مثال و از جانب آن محبوب بر احباب وارد می‌شد.

... دو هفته گذشت...

تا آنکه یحیای عاصی و پرگناه که در بوته امتحان، رو سیاه چون مس گشته بود، به قبرس تبعید گشت. ولی احبّای حضرت بهاءاللّه از سوختن‌های بسیار در همان قضایا و زمان و مکان، چنان از عشق حقّ لبریز گشتند که چون ذهب ابریز و راضی به هر بلیه حزن‌انگیز شدند و این گونه بود که از بوته ایمان، چون طلا بیرون آمده به عکّا و به سجن آن داخل شدند.

حضرت بهاءاللّه، هنگام سفر به سوی عکّا و در حین خروج از ادرنه، سلطان را خطاب فرمودند که آن خطّه را از دست خواهد داد و او را انذار فرمودند که امورش پریشان خواهد شد، و به او آگاهی دادند که این سخنان کلام خداست و حقّ است.

حقّی "لاریبّ فیه"

آری همان کلامی که ده سال بعد تحقق یافت و به این ترتیب تمام پیشگویی‌های حضرت بهاءاللّه به حقیقت پیوست. تحقّق این وعود الهیه، احباب را در ایمانشان راسخ‌تر نمود. از جمله موجب ایقان کامل عالمی فاضل به نام جناب ابوالفضائل گلپایگانی گردید. این مؤمن خاضع و عالم متواضع در ساحت عبودیّت و بندگی تا آنجا پیش رفت که حضرت عبدالبهاء در حقّ او فرمودند: "**ابوالفضائل نفس من است.**"

باری بعد از گذشت مدّتی، حضرت بهاءاللّه و همراهان به عکّا وارد شدند. به شهری که حتّی پرندگان تحمّل پرواز بر فراز آسمان آن را نداشتند. زیرا هوایش آنقدر آلوده و کثیف بود که در میان راه جان می‌دادند، درست مثل زندانیانی که در سجن ترسناکش به جرم هرگناه جان می‌دادند. سجنی

که مخصوص زندانیان سیاسی و مجرمان خطرناک قرار داده شده بود و مردم آنجا را "باستیل خاورمیانه" لقب داده بودند. زیرا فقط مرگ می‌توانست مجرمی را از آن فراری دهد. در اوّل ورود آن یار ودود و سایر عاشقان آن طلعت معبود را به اطاق کوچکی در قشله وارد نمودند. شب اوّل اهل بهاء بی آب و غذا ماندند. زیرا آب آنجا بی نهایت متعفّن و غذایش اختصاص به نانی سیاه داشت که شور و بدمزه و غیر قابل خوردن بود، چندی با این سختی گذشت تا از آن پس به احبّا به جای جیره غذایی پول می‌دادند تا با آن غذا تهیّه کنند.

کم کم پائیز یعنی فصل غم‌انگیز مردم آن سامان فرا رسید.

آن فصل، بیماری‌های عفونی و مالاریا را برای ساکنان آن مکان به ارمغان می‌آورد و آن سال هم این مهمانان تازه وارد را با سختی‌های خود پذیرایی نمود. زیرا همه را بیمارکرده بود. ولی احباب، آن عاشقان بی تاب به پرستار و طبیبی چون حضرت عبدالبهاء، آن غصن ریّان و محبوب جان و روانشان مسرور بودند. با پرستاری حضرت عبدالبهاء گویی آنها را از بیماری و بلا هراسی نبود، شاید همگی از ته دل می‌خواستند که به خاطر آنگونه تیمار تا ابد بیمار بمانند که از نعمت دلجویی‌های حضرت عبدالبهاء فرزند دلبند محبوب الهی بی بهره نمانند.

"گر طبیبانه بیایی به سر بالینم
به دو عالم ندهم لذّت بیماری را"

آن محبوب و طبیب دو دستیار داشتند که در نهایت مهربانی و ایثار به هر

بیمار خدمت نموده، برایشان غذا تهیّه می‌کردند، آنها همچنین امر خرید را به عهده گرفته بودند.

در همان ایّام ابتدای ورود، سه نفر از بیماران صعود نمودند. برای کفن و دفن ایشان به علّت نبودن پول کافی، حضرت بهاءاللّه سجّاده زیر پای مبارک خویش را فروختند. ولی مأموران چشم به آن وجه ناچیز دوختند و همان طور که از آن اشرار انتظار می‌رفت، آن متصاعدین را با لباس دفن نمودند و وجه را برای خود برداشتند. با همه این تضییقات، جمیع اوقات احباب قلبی مسرور به قضا و قدر داشتند. زیرا آن بلبلان عاشق، آرزویی نداشتند مگر این که گرد گُل روی آن یار بی انباز با نغمه و آواز در پرواز باقی بمانند. بلی همیشه عاشقان خالص در وصل، شاکر و در قضایای وارده صابر و همچون احبّای درون قلعه، احبّای بیرون نیز آرزویی جز دیدار آن جمال بی مثال نداشتند و به این دلیل مؤمنان این امر جلیل از ایران طی سبیل نموده، به امید زیارت روی محبوب ابهی به عکّا می‌آمدند. ولی باب لقا مسدود بود و مأموران اجازه ورود به زندان و ملاقات محبوب آفاق را به آن عشّاق نمی‌دادند. اما این عشّاق، داغ فراق و سوز درون را با زیارت آن محبوب بی چون، آن هم از راهی نسبتاً دور بر طرف می‌نمودند. حضرتش در مقابل پنجره سجن ظاهر شده، برای حبیبان خویش دست تکان می‌دادند و همین رشحه از بحر لقای جمال ابهی آن تشنگان بیابان وصل و فدا را مست و مخمور می‌نمود. به حدّی که نشئهٔ این دیدار، آنان را در عشق بیش از پیش استوار و بی قرار نموده، آنگاه شاد و بی نیاز به موطن خویش باز می‌گشتند. اما احبّایی هم بودند که حتّی چنین موقعیتی را هم نمی‌یافتند و اغلب درگوشه منزل خویش در شهر و دیار خود به جسم از آن جان جهان

دور بودند. اما آن حضرت را با چشم جان در منزل دل و خلوتگه روان عیان می‌دیدند و با او راز و نیاز می‌نمودند.

در راه عشق مرحلهٔ قُرب و بُعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت"

یکی از این عاشقان که از دور به مظهر ظهور ایمان آورده و جلوه دلدار و دوری دل آزار یار چنان او را به فغان آورد که صبر وامان از او ربود. آقا بزرگ، جوانی از اهالی نیشابور بود که از لسان مبارک لقب "بدیع" به او عطا گردید و در خاتمه زندگیش " فخر الشهدای امر جمال مبارک گشت. این جوان هفده ساله بعد از سالها غفلت و بی خبری و عدم توجّه به مسائل دینی، در نتیجهٔ آشنایی باا مر مبارک و شنیدن مصائب جمال قدم چنان در آتش عشق آن دلدار بی قرار شد که دیگر لحظه‌ای جز وصل و لقای طلعت آن ربّ مجید به هیچ نمی‌اندیشید. این بود که ترک آسایش تن نمود و ترک وطن کرد تا آنکه پیاده عازم عکّا گردید. عاقبت بعد از مرارت و سختی‌های بی نهایت، به عکّا رسید. در آنجا، عدّه‌ای غریب با زبان‌های بیگانه دید. بعد وارد مسجدی شد، زبان عدّه‌ای از اهالی مسجد را آشنا یافت و فهمید آنان ایرانی هستند. در بین آنها حضرت عبدالبهاء را شناخت و مشاهده نمود که عدّه‌ای بنده‌وارگرد آن شاه و دلدار حلقه زده‌اند. باری بدیع با یک نگاه به آن جمع گویی شمع روشنی را میان پروانگان یافت و کل را بندگان درگاه آن شاه شناخت. به راستی که :

دیده می‌باید که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

آنگاه یک رباعی برتکه‌کاغذی نوشت وبه حضرت عبدالبهاء داد. حضرت

عبدالبهاء او را بسیار مورد دلجویی قرار دادند و همان شب بدیع را به حضور حضرت بهاءالله رساندند. به این ترتیب باز هم حبیبی دیگر در کنار آن محبوب نشست. و این گونه بود که باز یک قطره عاشق و پر نیاز به دریای وصل معشوق بی انباز خویش پیوست و دل به جمال او بست و فانی در بحر لقای او گشته از غیر او گسست.

جمال مبارک مدّتی با او خلوت نمودند و پرده از روی بعضی اسرار گشودند و به او فرمودند که اگر مایل و قادر است حامل لوح سلطان ایران شود و ارسال لوح توسط ایشان صورت گیرد. آنگاه به او متذکر شدند که در این راه باید دست از جان بشوید و در طول راه از رسالتش به بیگانه و خویش کلامی نگوید. همچنین باید در این سفر پر خطر همسفری نجوید. بعد از آنکه جمال قدم روح امر خویش را در او دمیدند، آنگاه لوح سلطان را به او دادند. جناب بدیع با آنکه بسیار خسته بود، با اشتیاقی بسیار خستگی راه را از تن بدر ننموده، به طرف طهران بازگشت. در آغاز این راه، بدیع جانانه قیام نمود. در طول سفر، همسفری نجست. او مستانه و گویی با کل بیگانه راه پیموده، عاقبت مردانه بار سنگین رسالت خویش را بر دوش کشاند و در طول راه منقطع و فرزانه دعا می‌خواند و با خدا راز و نیاز می‌کرد که آنچه خداوند به فضل به او عطا نموده، به عدل از او باز پس نگیرد.

"در کوی تو گر سر برود محو شود باک ندارم
من عاشقم از دادن جان در رهت امساک ندارم"

عشق جانان چنان قدرتی در بدیع دمید که تا ایران کسی در وجودش خستگی ندید.

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

او هر از چندی رو به عکّا نموده، باز از حق می‌خواست که آنچه با فضلش به او عطا فرموده، با عدل از او پس نگیرد. عاقبت این دعا چون هردعای خالص دیگری که به درگاهش شود، مستجاب گشت. او در راه انجام رسالتش تا پای جان تحمّل آتش و داغ بی امان دشمنان و شکنجه هایشان فرمود. سینهٔ بی کینه‌اش در زیر آتش دشمنان، نغمه اشتیاق وصل می‌سرود و هر لحظه بر عشق و ثبوتش می‌افزود. در تمام مدّت شکنجه، بدیع هرگز لب هایش را به کلامی شکوه‌آمیز باز نگشود و آه و ناله ساز ننمود. دژخیمان از تحمّل این جوان حیران ماندند که چسان در زیر آتش بی امان، لسان به آه و افغان نمی‌گشاید و این گونه تاب و تحمّل دارد! آنان غافل بودند که او نیز چون سایر عاشقان جمال جانان و فدائیان این امر حضرت منّان در لحظه شکنجه و یا در هر بلایی از خود بی خود و به معشوق مشغول و از وصلش مسرور بود. گویی او نیز چون هر عاشق جانان در بوته امتحان چنین می‌سرود:

"گر بسوزند دو صد بار ز پا تا به سرم
به تو مشغول چنانم که ز خود بی خبرم"

بدین سان بدیع آن عاشقی که به امر معشوق پا به عرصه امتحان نهاده بود، عاقبت از کوره امتحان چون ذهب ابریز بیرون آمد و او نیز به صف سایر شهدای این امر عزیز پیوست.

حضرت بهاءاللّه تا سه سال با یاد بدیع و ذکر شهادتش، الواح نازله را تزیین می‌فرمودند و آن را ملح الواح می‌خواندند. یکی دیگر از این عاشقان افتاده در بوته امتحان، غصن اطهر عاشق بود که مدّتی کاتب وحی آن ممتحن الحقایق گردید. این فرزند برومند حضرت بهاءاللّه در یکی از روزهایی که برای دعا و راز و نیاز با خدا به بالای پشت بام قشله رفته بود، در حال قدم زدن و خواندن آیات جمال قدم چنان مست و مجذوب کلام حق گشت که در حین صعود به آسمان جذبه کلام حق، از بالای بام فرو افتاد. چند لحظه بعد، عائلهٔ مبارکه از این واقعه هالکه با خبر شدند و به طرف او دویدند و آن غصن جوان و مهربان را در آغوش کشیدند. چند لحظه بعد، جمال مبارک سر رسیدند. بار دیگر عائله مبارکه خود را در بوته امتحان قضا و قدر افتاده و گرفتار دیدند.

حضرت بهاءاللّه فرزند محبوب و برومند خویش را در حال مرگ مشاهده فرمودند. در حالی که قطرات پیاپی اشک صورت مبارکش را به خود آغشته نموده بود، با قلبی حزین نام آن عزیز و قرین را تکرار می فرمود و غمگین با صدایی پر طنین و بی صبر و قرار به آن غصن بردبار و با وقار فرمودند که‌ای عزیزم، ای عزیز جانم، از خدا چه می‌خواهی ؟

غصن اطهر، نگاهی محزون به آن اَبِ حنون نمود، درست مثل نگاه مسافری که کوله بار سفرش را بسته است، مسافری که در حین سفر غمگین و دلخسته است، از این رو قدم در آستانه در نهاده و به پشت سر نگاه کرده، عزیز جانش، یار مهربانش را می‌نگرد. او هم نگاهی آنچنان محزون و غمگین به حضرت بهاءاللّه یعنی آن پدر و معشوق قلب و روحش افکند و گفت: "می‌خواهم جانم، این هدیه ناچیز را فدای این امر عزیز نمایم تا شاید

در قبال این فدیه، ابواب سجن بازگردد و اهل راز با تو، ای محبوب بی انباز، دمساز شوند. در این موقع حضرت بهاءالله او را در آغوش می‌فشارد و در حالی که قطرات پی در پی اشک را برگونه می‌نشاند، خلیل آسا از خدا می‌خواهد که این اسماعیل را قربانی امر جلیل خویش فرماید و درهای قلعه را بازگشاید.

چیزی نگذشت که به امر حق درهای سجن باز شد.

"باب سجن یوسفی بنگر چگونه باز شد
فدیه ابهی قبول و راحتی آغاز شد"

و
آن
حکیم
و
آن
علیم
و
آن
کریم
و...

(۱۹)
آن
اصل قدیم

در آن روزها باز هم طرفداران ازل، در هر محل به هر خدعه و حیل متوسل می‌شدند تا جمال مبارک و اصحاب را آزرده خاطر نمایند. این اعمال ناکثین و عکس العمل چند تن از مؤمنین منجر به اتّفاقاتی شد که جمال قدم را حزین و قلب رئوف حضرت عبدالبهاء را غمین نمود و آن اتّفاق، قتل سه تن از "ازلی‌ها" به دست هفت نفر از احبّاء بود که دیگر تاب و تحمّل فشارهای وارده از طرف ازلی‌های پرکینه و آن منافقین دیرینه را نداشتند. باری همیشه ضرر اعمال خلاف و ناصواب احباب بر قلب و روح طلعات مقدّسه بیشتر و عمیق‌تر از آن صدمه زیانی بوده و هست که اغیار و اشرار بر امر وارد می‌آورند. این واقعه موجب شد که حضرت بهاءاللّه و حضرت عبدالبهاء و عدّه‌ای از اصحاب بیگناه چند روزی زندانی گردند.

اما رفتار محبّت‌آمیز و خوش آیند احبّای دربند چون اکسیری موجب تغییر رفتار زندانبانان و سایر مردم آن سامان از طبقات مختلف گردید. وجود جمال قدم در آن زندان و نیز در آن شهر بد آب و هوا، تأثیری بسزا داشت، گویی حتی نفس پاک آن نفس مقدّسه و اشخاص مظلوم و مؤمن به حیّ قیّوم، ذرّات هوای آن شهر را مقدّس و پاک کرده بود. گویی اشک پاک یاران که در مظالم وارده چون باران به زمین می‌ریخت، تا اعماق زمین نفوذ کرده، برکتی به آب‌های بد طعم و شور آن سامان داده بود و این چنین بعد از گذشت چند سال، ناگهان و برای اوّلین بار در تاریخ آن سامان چشمه‌های آب گوارا و شیرین بر روی زمین جاری شد.

دیگر مردم آنجا اعتقاد و ایمانی عجیب به حضرت بهاءاللّه و آن اصحاب مؤمن و نجیب پیدا کرده بودند و تغییرات آب و هوای عکّا را معجزه و اثر وجود آن حضرت می‌دانستند. روزی جمال قدم آن محبوبی که تمام مدّت در یک اطاق زندانی بودند و تنها گردش و سیر ایشان، قدم زدن از این سوی اطاق به آن سوی اطاق بود، چنین فرمودند: نُه سال است که چشمم به سبزه نیفتاده است و بار دیگر در حین صحبت صحرا را عالم ارواح و شهر را چون عالم اجسام بیان فرمودند.

حضرت عبدالبهای مهربان با شنیدن این سخنان به فکر اجاره قصر مزرعه افتادند که متعلق به شخصی بود به نام محمّد پاشا. کمی بعد با آماده نمودن قصر با خواهش و اصرار بسیار آن جمال مختار را راضی نمودند که آن مکان زیبا را برای زندگی اختیار فرمایند. به این ترتیب حضرت بهاءاللّه برای همیشه از سر و صدا و جنجال شهر عکّا دور گشتند. دو سال در آن مکان به راحتی و خوشی زندگی فرمودند. ولی در همه حال زندگی ایشان با سادگی و قناعت توأم بود تا روزی که قصری به نام "بهجی" را مکان زندگی خویش قرار فرمودند.

زندگی آن سلطان حقیقی هر چند به ظاهر شاهانه می‌نمود، ولی در نهایت سادگی و اعتدال بود. آن حضرت هر چند به ظاهر زندانی بودند، ولی هیچ کس ایشان را از ورود به شهر یا خروج از عکّا منع نمی‌نمود.

روزی از روزها، جمال اقدس ابهی در حین عبور از کوه کرمل در نیمه راه کوه توقّف کرده، با انگشت به تخته سنگی اشاره نموده، فرمودند که آن مکان باید محل استقرار عرش مطهّر سلطان جان، حضرت اعلی، روح العالمین له الفداء گردد.

باری ده سال طول کشید تا این امر مبارک عملی گردید و دست اراده الهی مقام اعلی را در آن جایگاه علیا مستقر فرمود. بدین سان در آنجا زیارتگاهی زیبا بر پا گشت تا آنکه سال هزار و سیصد و نه فرا رسید. سالی که جمال قدم بیزار از عالم ناسوت گشته و آرزوی گذاردن قدم به عالم قِدَم و ملکوت نمودند. نُه ماه پیش از مصیبت جانکاه صعود، جمال قدم، بیزاری خویش را از ماندن در عالم خاک ابراز نموده، فرمودند: " **دیگر نمی‌خواهم در این عالم بمانم**". و از آن به بعد، در هر ملاقاتی که با اصحاب داشتند، دائما" کلّ را وصیّت می‌فرمودند. در آن روزهای اخیر، اغلب در وجود جسمانی آن حضرت، تب ظاهر می‌شد. با این حال، پیروان و مشتاقان خویش را از نعمت لقا برخوردار می‌فرمودند و کلّ را به صبر و سکون و ثبوت بر عهد مولای حنون دعوت می‌نمودند. به این طریق قبل از صعود خویش بیگانه و خویش را تسلیت می‌دادند که مبادا از این واقعه مضطرب شوند و می‌فرمودند که من همیشه در هر جا که باشم، با شما هستم. در ذکر و فکر شما هستم.

شنیدن این سخنان دلهای دوستان را غرق احزان می‌نمود. در آن اوقات هر وقت حال مبارک اندکی رو به بهبودی می‌رفت، زائرین را به حضور می‌پذیرفتند و به اطاعت و تمکین تشویق و تحسین می‌فرمودند و اغلب لسان مبارک به آیات بیّنات ناطق بود. باری درست همان طور که آن پرنده بهشتی، مدّت چهل سال در تغنّی و آواز بود، ولی به راستی پیام‌های سلیمان عشق که چهل سال هدهد وحی آن را بر سبای قلب و جان و لسان آن دلبر مهربان می‌رساند، چه بود؟ در جواب باید گفت که، اوّلین آوای این بلبل معنوی در سجن طهران در اوج سختی و بلا در قالب قصیده‌ای به نام

"**رشح عماء**" بود که قلب و روح را از ظهور، یعنی آن رستاخیز موعود، آگاهی می‌داد و رشحه‌ای از بحر کلامش دل را از عشق حقّ لبریز نموده و می‌نماید. آوای دیگری از این بلبل معنوی در بغداد، قبل از هجرت به سلیمانیه در قالب لوحی به نام "**کل الطعام**" برای آگاهی کل انام از بلایای وارده بر حق و فتنه و فساد مفسدین، نازل گردید.

زمانی دیگر در کوه‌های سلیمانیه، آن ورقاء صمدانیه "**قصیده عزّ ورقائیه**" را به خواهش مشتاقان آن سامان سرودند که بر آن طالبان و نیز همه اهل جهان چون هدیه‌ای گرانقدر ارزانی فرمودند. خلاصه آنکه همهٔ این گونه هدایای جمال قدم که ظاهرا" در مقطعی از زمان و در مطلبی مخصوص وگاه به افتخار شخصی مخصوص نازل شده، در حقیقت برای جهانی عظیم وکلّ اهل ارض و حدّاقل برای هزار سال یعنی دور بهایی نازل گردیده است. به راستی که هر آنچه حضرتش نازل فرموده، گوهری است نایاب که عاشقان آن را زینت گوش هوش و طراز دوش روح و جان خویش می‌نمایند. این آثار سبب هدایت و "**ایقان**" هر جوینده حقیقی بوده و خواهد بود که او را به مقصود غایی خویش می‌رساند. با خواندن الواح و آثار آن ربّ مختار، هر کس به اختیار و نیز به قدر استعداد خویش به دامنه "**اقتدارات**" آن سلطان حقیقی پی می‌برد، سلطانی که با اکسیر آثارش و با الواح و "**بشارات**" جانبخش موجود در آنها، دلها را زنده و مسرور و جهان را آباد و معمور نموده، خورشید حقیقت را از قُلّهٔ این امر عظیم در اشراق می‌نماید و "**اشراقات**" آن تا دور دستها پرتو افکنده و زوایای تاریک فکر و قلب انسان و نیز جهان امکان را منوّر می‌سازد. به طوری که تنها یک تجلّی از "**تجلیّات**" آن شمس رحمان در عرصه ایمان، رسم عصیان را از جان

مردمان براندازد. و این گونه است که از انسان خلقی "**بدیع**" می‌سازد. ولی در این برهه از زمان دیگر خلایق نه با ترک جان، بلکه با اعمال پاک خویش به رایگان به مقام شهادت واصل شده و با اعمال پاک، شهادت بر حقّانیت "**آثار قلم اعلی**" و امر حق می‌دهند. آری چون این گونه گردد، آن الواح الهی و نغمات بهشتی و "**کلمات فردوسیه**" اش ارواح را به اوج فردوس اعلی صعود می‌دهد و به عالم پنهان خداوند منّان راهنما گشته، به خلوتگاه عماء می‌کشاند. به عالمی که تا انسان با قدم روح و جان پا به آن ننهد، بر اسرارش آگاه نگردد.

به این دلیل است که هر بار ملاقات و زیارت الواح و آثار جمال قدم برای انسان حکم ملاقات آن سلطان جان و محبوب روان را خواهد داشت. با خواندن دائم این آثار و الواح یعنی با تداوم این ملاقات‌های احباب با محبوب ابهی و به مدد قلب پاک می‌توانند به معنای "**کلمات مکنونه**" در عمق دریای بی کران بیانات مقدّسش پی برده و به جواهر بیانات کلّ انبیاء قبل آگاه گردند. بیاناتی که زیارتشان گنج‌های مکنون در وجود احباب و وظائف روحانیه و یومیه ایشان را به یاد و جلوه می‌آورد. کلماتی که تلاوتش را واجب فرموده، پی بردن به معنایش را توصیه نموده و عمل به آن را جزو جدا نشدنی ایمان هر عاشق صادق فرموده‌اند. زیبنده شدن به این زینت‌ها و جواهر کلمات چیزی نیست جز اصل و محور رسالت جمال قدم که تا روزهای آخر عمر مبارک آن را دائما" به زائرین و طائفین حول مبارک گوشزد و توصیه می‌فرمودند. رسالتی که یک بار از آن چشم پوشیدند تا مبادا در راه امر الهی سبب اختلاف بین احباب و کدورت قلب گردند و وقتی امر خداوند، بر بازگشت حضرتش از سلیمانیه صورت گرفت، باز هم بندگان و

درماندگان را راهنما گشتند. و اما بعد از اقامت در کوههای سلیمانیه و گذر از بیابان‌های سخت هجران راه گذر از "**هفت وادی**" عشق را به اهل ایمان نشان دادند و در طول "**چهار وادی**" دیگر انسان را به شناخت مقامات موجود در خود، به زیباترین کلام و کامل‌ترین بیان، به خواهش علمای آن سامان دلالت فرمودند.

این الواح والواحی دیگر که از فم مطهر حضرتش نازل گشت، بعد از بازگشت از سلیمانیه آنها را چون سوغاتی پربها بر اهل بهاء و همه اهل عالم ایثار و اهداء فرمودند.

باری در آثار حضرتش گوهرهای بسیار و "**جواهر اسرار**" الهی موجود است که همگی در بیان حقایق بی شمار و اثبات حقّانیت امر پروردگار نازل گشته است. در حین تبعید و در طول سفر به ممالک بعید، سوار بر "**هودج**" زمان گاهی قدرت و عظمت امر را برای احباب عیان فرمودند، و زمانی دیگر برای سلاطین در هر شهر و دیار به رسم پند و انذار نازل فرمودند. در زمانی دیگر نائی حقیقی در نی آیات، نغمات و بیاناتی زیبا در وصف "**دنیای**" بی وفا و ما فیها سروده و از جفای دشمنان بر مخلصان و ثابتان ناله‌ها نموده است. خلاصه آنکه "**اصل کل خیر**" و راه خوشبختی بشر را توضیح فرموده، احتیاجات مردمان زمان را در الواح و اوراقی که بیش از صد جلد کتاب است، تشریح فرمودند. رسالت حضرت بهاءالله و مأموریت الهی آن سلطان غنا با نزول جمیع این آثار مقدّسه، "**ایجاد خلقی بدیع**" در وجود انسان‌ها است؛ انسانی که به ظاهر جرمی صغیر بوده، ولی به حقیقت در باطن او عالمی کبیر مستور است. علاوه بر این هدف مقدّس حضرتش، هدفی دیگر چون ایجاد نظمی بدیع برای رساندن

دنیا به وحدت عالم انسانی و صلحی اکبر در پهنه ارض و این عالم وجود دارد، یعنی عالمی به ظاهر کبیر که در مقابل کلّ کائنات الهی، جرمی صغیر بیش نیست.

اینها بزرگ‌ترین اهدافی بود که سراسر عمر مبارک به خاطر آن و انجام آن در زندان و سختی‌های مداوم گذشت، سختی‌ها و مصائبی که اگر اقیانوس‌ها جوهر و دوات و پهنه آسمان‌ها و کائنات صفحات شوند، باز برای بیان آن کافی نخواهد بود تا چه رسد به چند ورق پاره و کلام ناقص و قلم ناتوان این بیچاره. آری چگونه توان از آن مظلوم عالم، آن زندانی عکّا، به طور شایسته سخن راند. و یا او را شناخت مگر آنکه از آثارش که آنهم برای هر کس به قدر فهم و استعداد و بینش آن کس سهمی مقدّر گشته است، او را بشناسیم.

خلاصه آنکه آن زندانی عکّا، جمال اقدس ابهی، آنکس که به گفته تولستوی، کلید صلح جهان را در دست داشت، آن موعود جمیع کُتُبِ آسمانی با ارثیه گرانقدری چون اُمّ‌الکتاب دور بهائی، کتاب مستطاب "**اقدس**" و سایر آثار مقدّسه شان و اهداء آنها به اهل دنیا، در هفتادم نوروز هزار و سیصد و نه (۱۳۰۹) به عالم علیا وممالک اُخری صعود فرمود.

جسد مطهرشان در قصر بهجی، یعنی همان محل اخیر زندگی شان استقرار یافت و رسید آن وقتی که بلبل قدس معنوی از بیان اسرار معانی ممنوع گشت، بدین سان جمیع، از نغمه الهی وندای سبحانی محروم گردیدند. این صعود و این فاجعه عُظْمیٰ همه را محزون و محروم نمود. از جمله اهل آن سامان، از یهود و نصارا و مسلمان، چه شیعه و چه سنّی و سایر فرق آن و نیز جمیع علما و حکما و فلاسفه همچنین بعضی از درباریان

و صاحب منصبان، همه و همه در این مصیبت بزرگ خون گریستند و زنان بر سرزنان با دل زار در این بلا غمخوار آن عائله دلسوخته و بی قرار گشتند.

شعرا، شعرها و قصیده‌ها و خطبه‌ها سرودند و بیان نمودند. به این ترتیب در حینی که روح عظمت وقدرت آن خورشید حقّ در اوج آسمان عکّا به کامل‌ترین وجه جلوه گر شده بود، جسم آن شمس حقیقت در دل خاک و آن تربت غروب نمود.

نُه روز بعد از صعود جمال قدم، آن اسم اعظم و محیی رمم کتاب وصیت نامه مبارک "**کتاب عهدی**" تلاوت گردید و در آن لوح منیع، حضرت عبدالبهاء، آن فرع رفیع و غصن اعظم را جانشین و مبیّن آیات اللّه ومرکز عهد و میثاق الهی معیّن فرمودند. غصن جوانی که علاوه بر پدری محبوب، معبود و معشوق و غایت مطلوب خویش را از دست داده بود و هنوز چشم مبارکش گریان و دل دردمندش بریان بود و در هجران آن مه تابان و معشوق دوران می‌سوخت و می‌ساخت. معشوقی که اهل جهان او را به القاب و صفاتی شناخته و ستوده‌اند. آن که روزی سرور اصحاب بود او که در اصل ربّ الارباب بود، گاهی به اسم نیّر اعظم و جمال قدم ستوده گشت.

گهی اسم مکنون و کنز مخزون شناخته شد.
گاهی ربّ میثاق و نیّر آفاق نام گرفت.
گهی افق اعلی وسماء علیاء خوانده شد.
وگاهی قیّوم الارض و السماء بود.
گاه نباء عظیم،
وگهی ممتحن الحقایق و مظهر ظهور خوانده می‌شد.

او که همواره مظلوم عالم بود و مقصود جمیع امم.

او که گاه بحر اعظمش خواندند و زمانی در انتظار ظهورش به نام "**مَنْ یُظْهِرُهُ اللّه**" ماندند.

بلی او در هر حال محبوب اهل جهان و مفرّح روح و روان مطلع سرور عالمیان بوده و هست.

باری حضرت بهاءاللّه همان سدرة المنتهی بود. همان که در کتاب عهد خویش در آخر کلام، خود را "**اصل قدیم**" فرمود. انتهی.

و اینک بعد از صد و اندی سال که از صعود مبارک می‌گذرد، می‌گوییم:

ای بهاءاللّه، ای زندانی عکّا، تو چه کرده‌ای!!! ای معشوق حقیقی ای معبود دل و جان، تو چه کرده‌ای که با یاد تو، ای معشوق مسجون، عشّاقت، قعر زندان را، قلب رضوان دیده‌اند.

رضوانی که آن را این چنین به تصویر کشیده‌اند:

"**بهشت ما احبّاء**"

پروانه دل ز عشق بهاء وه که چه‌ها کرد!
پروا، نه ز آتش، نه ز نار جهلا کرد
رضوان احبّاء به ابد "قرب بهاء" شد
"رستن ز هوی" در ره او "جنّت ما" شد
و ز خود ببریدن به تمنای وصالش
یک سو بنهادن، همه دنیا به خیالش

یـاری چـو بـهاء "کـنز خـفا" لیک نـدانـند
وز جـــهل کســـان در پـــی اکسـیر نـهانند
زنـدانـی عشـقش خـوش و آزادتـرین است
شادی ز وصالش " همه فردوس بـرین " است.
انتهی